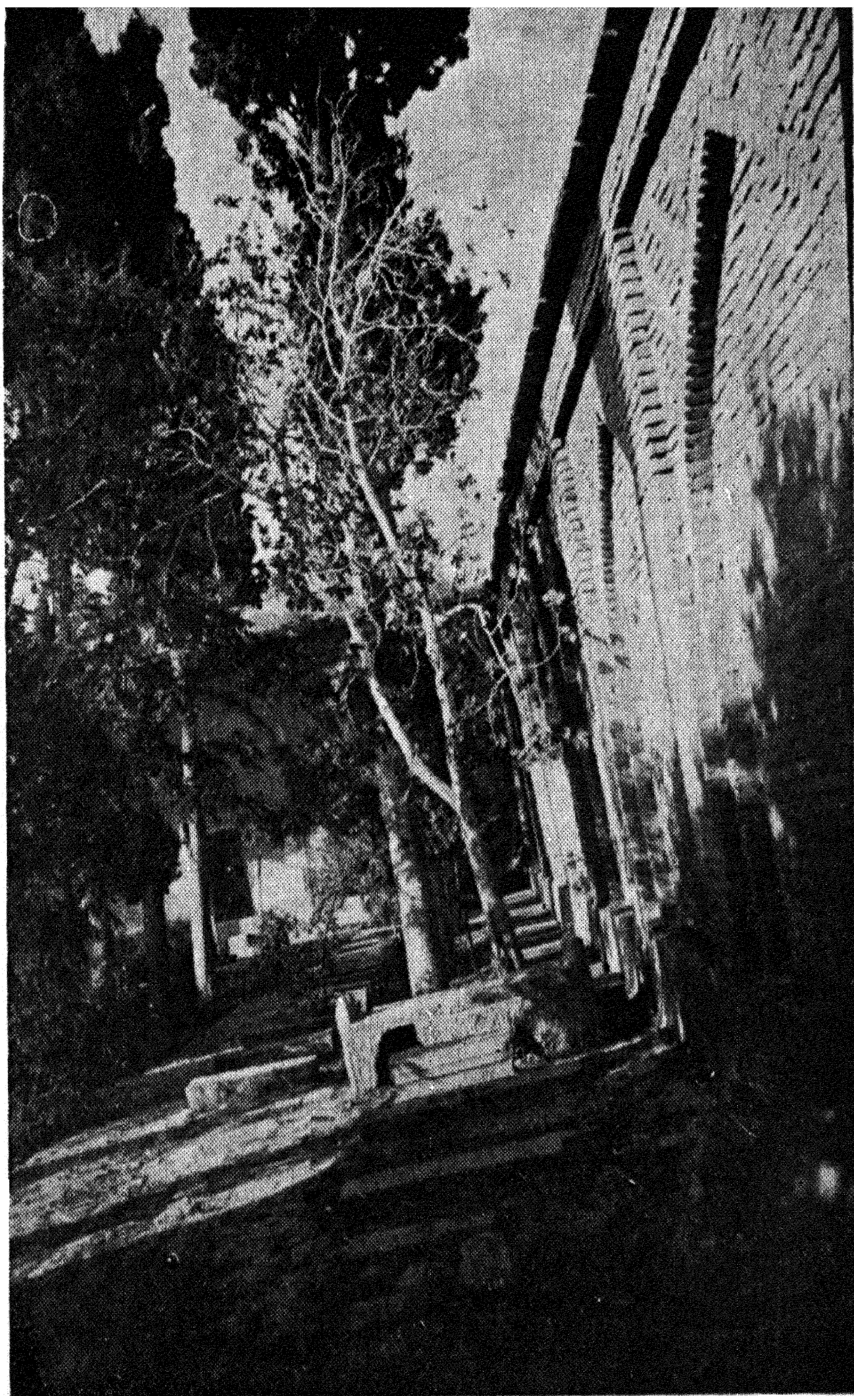
دیوان مولانا بسحق حلاج شیرازی

مشهور بشیخ اطعمه

با تصحیح کامل

ناشر کتابفروشی معرفت شیراز



منظره‌ای از تکیه‌چهل تنان شیراز

بسم الله الرحمن الرحیم

شرح حال مولانا
شیخ بسحاق اطعمه حلاج شیرازی

پرفسور ادوارد برون مستشرق انگلیسی در کتاب «ادبیات ایران در عصر استیلای تاتار» (که اخیراً این کتاب توسط جناب آقای علی اصغر حکمت بزبان فارسی تحت عنوان از سعدی تا جامی ترجمه و تحشیه گردیده است) در فصل شعراء ونویسندگان عصر تیموری بسحق اطعمه‌را جزو آن ده نفر شاعری بیان نموده که باهم معاصر بوده‌اند ودراین باره چنین مینگارد «از شعراء این عصر که نزد من مستحق ذکر میباشند بترتیب سال وفات عبارتند ازابن یمین. خواجوی کرمانی، عبید زاکانی، عماد کرمانی، سلمان ساوجی، حافظ شیرازی، کمال خجندی، مغربی صوفی، بسحاق ابواسحق شیرازی شاعر اطعمه، نظام‌الدین محمود قاری یزدی الخ

ازسال تولد بسحق اطلاع صحیحی دردست نیست ودر کتب تذکره بهیچوجه ذکری نشده مرحوم برون او را متوفی بسال ۸۱٤ هجری برابر با سال ١٤١٦ میلادی میداند و درچند جای کتاب شیخ را ببزرگی و نیکی یاد کرده و در قسمت کم و کیف اشعار شعرا این دوره مینویسد«از طرف دیگر بعضی از شعرا مانندعبید زاکانی و ابواسحاق اطعمه بقدری دارای ذوق و ابتکار و قوه ابداع هستند که خواه هموطنان ایشان آنها را حرمتی که شاید نهاده باشند خواه نه، نباید از نظر محصل ادبیات فارسی محو و فراموش گردند» (حال میپردازیم بشرح حال وزندگانی شیخ بسحق اطعمه نقل از کتاب برون وتذکره های دیگر

هرچند در این عصر چند شاعردیگر وجود داشته‌اند که قابل توجه و شایسته تحقیق میباشند مانند عصار تبریزی و جلال عضدو جلال‌طبیب و غیره لکن ازآنجا که این فصل بطول انجامیده بهتر آن دیدیم که تنها بذکر یك شاعر دیگرا کتفا کنیم و آن همانا شیخ ابو اسحاق شیرازی شاعر اطعمه و اغذیه است که او را « بسحق اطعمه » مینامند وطرز کلام او بامغربی صوفی و موحد این عصر کمال اختلاف وتباین را دارد . از تاریخ زندگانی این شاعر چون دیگران اطلاع قلیلی دردست است وآنچه معلوم‌است قسمت عمده خود را در شیراز بسرآورده و در محل لطف نوهٔ امیرتیمور اسکندر بن عمر شیخ میرزا قرار گرفته حرفهٔ ابواسحاق چنانچه از لقب و شهرت وی معلوم میشود حلاجی بوده است، دولتشاه در تذکره خود فصل طولانی در باره اوآورده که بیشتر شامل است بر نقل بعضی قطعات از سخنان او وداستانی‌مشروح‌از سرگذشت‌میرزااسکندرومطامع‌اووسرانجام‌غم‌انگیزوی که‌چگونه

کم‌عم وی میرزا شاهرخ در دوم جمادی‌الاولی سال ۸۱۷ هجری
ژوئیه ۱٤۱٤ میلادی چشم او را کور و در سال بعد وفات یافت
تشاه حکایت میکند که مفخر الفضلا مولانا ابواسحاق شیرازی
لاج) علیه الرحمه مردی لطیف طبع و مستعد بود و در شهر
از همواره مصاحب اکابر از اجناس سخنوری مدح اطعمه اختیار
ده ودراین باب کسی چون او سخن نگفته و رساله ها که
این باب تألیف نموده مشهور است. ما اگرچه متنعمان را جهة بدرقهٔ
بها و آرزو نفعی میرساند عاجل اما مفلسان و بی نوایان را ضرر
ساند چه آرزو زیاده میگرداند و چون دسترس نباشد محروم
ند (مصراع) (عسل گوئی دهان شیرین نگردد)
ایت کنند که بروزگار شاهزاده اسکندر بن عمر شیخ بها در
مولانا اسحاق در عهد او و همواره ندیم مجلس وی میبود
. روزی بمجلس پادشاه نیامد بعد از حضور شاهزاده پرسید
مولانا چند روز است پیدا نبودی مولانا زمین خدمت بوسید
فت ای پادشاه یك روز حلاجی میکنم و سه روز پنبه از ریش
میچینم و این بیت برخواند

بیت

مگس از پشمك قندی کردن

از ریش حلاج پنبه برداشتن است

گویند ریشی داشته از قاعده بیرون و دراز و با دست آویزی
شوخیها کردی و لطیفه ها گفتی .

در کتابهای آتشکده آذر هفت اقلیم و مجمع الفصحا —
ض العارفین همه ذکر بسحق آمده است اما آنها نیز بر آنچه
تشاه گفته است چیزی افزون نکرده‌اند جز حکایت مختصری

که صاحب مجمع الفصحادر مجمع و ریاض العارفین چنین ذکر نموده است « بسحق شیرازی اسم شریفش شیخ احمد کنیتش ابو اسحق مشهور باطعمه است و سبب این لقب اینکه او سخن در وصف اطعمه میفرموده بعضی او را مردی خوش طبع شمرده اند و حال آنکه شیخی بزرگوار و فاضلی عالی مقدار صاحب وجد و حال و مجموعه صفات کمال است بخدمت شاه نعمت‌الله کرمانی رسیده و ارادت حاصل کرده به بعضی از اشعار سید نعمت‌الله اقتفا نموده و از آنجمله شاه نعمت الله گفته

گوهر بحر بیکران مائیم
گاه موجیم و گاه دریائیم

و گفته :

رشته لاك معرفت مائیم
گه خمیریم و گاه بغرائیم

سید چون او را دیده فرموده رشته لاك معرفت شمائید بسید درجواب گفته که مانمی توانیم از الله گفت از نعمت‌الله میگوئیم

جناب شاه داعی الله شیرازی باوی معاصر و معاشر و ویرا تمجید کرده مرثیهٔ در وفاتش بنظم آورده غرض شیخ اشعار بسیار از هر مقوله دارند و بیشتر مصارع خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی را بتضمین در شعر خود میآوردند مرقدش در تکیه چهل تنان شیراز ... الخ »

کاتبی نیشابوری ترشیزی متوفی بسال ۸۳۸ هجری برابر با ۱٤۳٤ میلادی شیخ را در این شعر ستوده

شیخ بسحاق دام نعمته — گرم پخت اوخیال اطعمه را
سفرهٔ او فکنده در عالم — هست بر خوان او صلا همه را

مقبره شیخ درزاویه جنوب غربی تکیه چهل تنان شیراز است و تا چندی قبل سنگی که از قرن نهم هجری بر قبر او افتاده بود بموزه فارس منتقل و بهمت جمعی از معاریف و اهل ذوق و ادب و عرفان سنك جدیدی که منقور به این ابیات شیخ است (زینهار ار بگذری روزی بقبر این گدا — شاد کن روح من مسکین بحلوای دعا ... الخ) تهیه و بروی آرامگاه ابدی او قرار دادند. عوام شیراز معتقدند که هر کس شب جمعه با نیت خالص بزیارت قبر شیخ اطعمه رود و در آنجا بعد از قرائت فاتحه و اخلاص از روح شیخ طلب طعامی نماید مطلوب او حاصل گردد و بر آن طعام دست یابد.)



بنگاه کتابفروشی معرفت قریب نیم قرن است که درشهر شیراز مشغول خدمتگذاری بفرهنك و اهل علم و ادب و عرفان میباشد و تا بحال بیش از صدها جلد از کتب متنوعه دواوین شعرا و عرفا و نویسندگان بزرك چاپ و تقدیم دوستداران علم و معرفت نموده اینك مفتخر است توفیق یافت دیوان اطعمه بسحاق حلاج شیرازی را که مدتی کمیاب و طالبان آن بسیار بودند از روی چاپی که بسال ۱۳۰۳ هجری توسط میرزا حبیب اصفهانی در اسلامبول بچاپ رسیده بود طبع و دردسترس دوستداران اشعار بسحاق و اهل علم و عرفان بگذارد امیداست که این خدمت کتابفروشی معرفت نیز مقبول نظر اهل عرفان و حکمت و شعر افتد. گرچه در تصحیح و تنقیح کتاب دیوان مولانا بسحاق سعی وافی و جد کافی مبذول گردید متأسفانه در ضمن چاپ باز اغلاط جزئی پیدا شد از خوانندگان تمنی میشود قبل از مطالعه، اغلاط ذیل را تصحیح فرمایند.

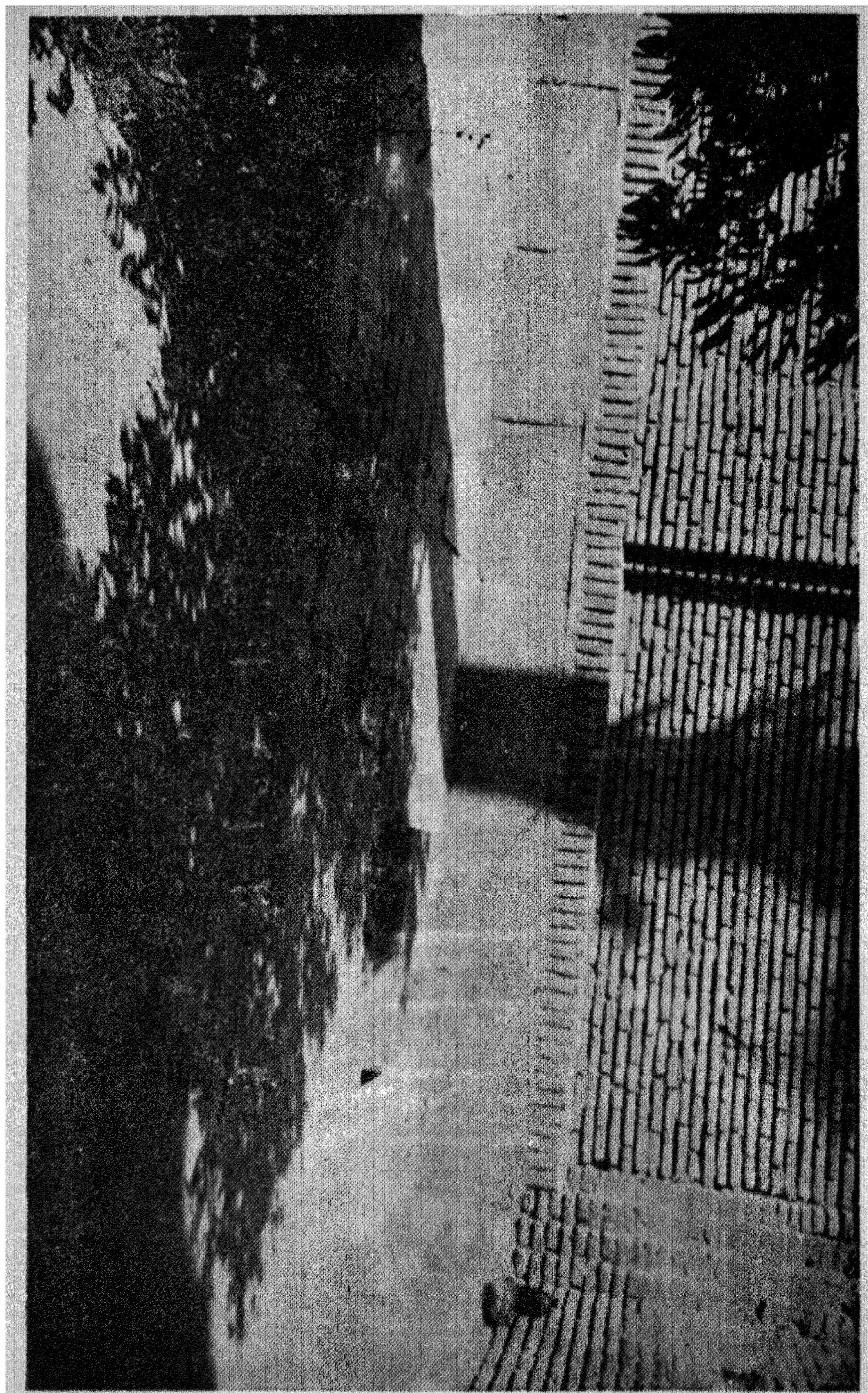
صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۳	نعت	لغت دری
۳	۲۳	بوسیله	بی وسیله
٤	۱۳	خوران	خواران
٤	۱۸	نیات	نبات
٥	۸	نمکدن	نمکدان
٥	۱۸	ازسخن	زسخن
۹	۳	ازجوشش	ارجوشش
۹	۱۰	کلنك وطیار	کلنك طیار
۱۳	۱۸	قوارد	بوارد
۲۲	٥	اندوه	انده
۲۳	۱۱	بخط	بخطی
۲۷	٤	بیام	بپام
۳۲	۸	شود	رسد
۳۳	٦	جان	نان
٤۰	۱	ذوق ودنبه	ذوق دنبه
٤۱	۹	« هر آن نصیبه که پیش از وجود » از غزلیات شیخ سعدی است و اشتباهاً درچاپهای قبل بنام حافظ نوشته اند	
٤۳	۸	تربخش	ترنجش
٤۳	۱۰	گزیز	گزیر
٤٤	۲۲	بار	یار
٤٦	۱۷	پیلس	پپلس
٤۸	۱۹	که بر	که به بر
٥۰	۲۳	باید	یابد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۳	۵	گذازد	گدازد
۵۸	۲	او	وا
۵۸	۹	پیرمن	پیرامن
٦۳	۹	سپاه	سیاه
٦۳	۱۹	گد	گدا
٦۳	۲۲	پرکشد	برکشید
٦٤	۹	دنبه ر	دنبه را
٦٤	۲٤	هرکارپیر	سرکار پنیر
۷٦	٤	آن آب	آب آن
۷٦	۱۱	گرفته بغراست	گرفتهٔ بغرا
۷۹		عدد یا صفحه ۹۷	۷۹
۸۰	۱۱	آید	آمد
۱۰۲	۱۳	دردکان	دردکانی
۱۰۷	۲٤	بادولت	با دو دولت
۱۰۸	۸	وثاقی	وثاقم
۱۱۱	۲۳	چنان	چنانکه
۱۱۲	۹	زبان راست	زبان خواست
۱۱۲	۲۲	شمع مشب	شمع امشب
۱۱۵	٤	قدج	قدح
۱۱۷	۱۹	معاش	مباش
۱۲۳	۱۱	زآشی بخواست	زآشی بخاست
۱۲۳	۱۸	ناریجی	نارنجی
۱۲۵	۹	برجای	ابرجای
۱۲۷	۵	شمع	سمع
۱۲۸	۲۱	فصل	فضل

صفحهٔ	سطر	غلط	صحیح
۱۳۱	۳	بغزا	بغرا
۱۳۱	۲۲	پزبرنج	پرمرنج
۱۳۲	۱۰	خوزند	خورند
۱٤٤	۲۳	عزیران	زعزیزان
۱٤٥	۱۹	لالاپان	لالایان
۱٤۸	۱۷	کلمه مانند زیادی است	
۱٤۹	۱٥	روری	روی
۱٥۰	۲٤	وربن	دربن
۱٥۲	۱۹	از این	این
۱٥۸	۲۰	رقعه	ورقعه
۱٥۹	۲	نعمة	نعمته
۱٦۲	۷	وگرهزار	هزار
۱٦۳	۱٦	بشرین	بشیرین
۱٦٤	۲۱	نیر	نیز
۱٦٦	۱٥	ایزرائی	ایزارئی
۱۷۰	۲۰	هجره	حجره
۱۷۲	۲	الکشه	الکشکینه
۱۷٦	۱۹	نیائی	نیابی
۱۷۸	٥	که کردی	که‌تو کردی
۱۷۸	۲۱	(وآزاد خاك بال) زیادی است	
۱۷۹	۹	قدیه	قدید
۱۸٤	۳	جسداُو	جسداً



مقبره شیخ بسحق اطعمه در زاویه جنوبی چهل تنان شیراز



منظرهٔ دیگر از قبر شیخ اطعمه در زیر سایه درختان نارنج و سرو کاج

بنام خداوند بخشنده مهربان

دیوان اطعمه :

مولانا بسحاق حلاج شیرازی

بر ضمیر منیر و رای وقاد هر بصیر از صغیر و کبیر وغنی و فقیر پوشیده نماناد که از زمان آدم تا انقراض عالم شعرای نیکنام و امرای کلام بسیار و بیشمار آمدند و رفتند و سخن گفتند و قصاید غرا برای ممدوحان پرداختند. گروهی بمثنویات شافی ورسالهای کافی و کتابهای وافی خود را مشهور جهان و مخصوص ابنای زمان گردند. قومی بغزلهای شورانگیز وقطعات ذوق آمیز خلایق را در شور و خروش آوردند. فرقهٔ بهزلهای شنیع ولطیفهای وضیع نفس نفیس خود را بیکار و بیمقدار نمودند. چون خداوند یگانه این فقیر را طبع نظم که عطیهٔ از عطایای نامتناهی است کرامت فرمود مزاحی مباح میخواستم بین‌الجد والهزل که :

(بیت)

هزل همه روزه آبرویت ببرد　　　جد همه وقته خون مردم بخورد

الحمدلله که قسام قسمت آشی که در دیك کسی نمیجوشید و شربتی که کسی از آن کاسی نمینوشید و شکری که در طبلهٔ هیچ عطار نبود و غذائی که برسفرهٔ خوانی نه از خزانه غیب بلا ریب دردهان ما نهاد، و این آشها بکفچهٔ ما برآمد وحال بجائی رسید که ازقاف تا قاف بوی کلیچه و قطایف ما بگرفت و درممالك ایران وتوران آوازه و بوی فرنی و بورانی ما برفت. لوت خواران آذربایجان در خیال کشك و بادنجان ما افتادند. پهلوانان خراسان در اشتیاق این بغرا سیر کو بیدند. وخانهٔ صحن پولانی بجا روب سیخ رو بیدند. شکرلبان سمرقند متعطش شربت قند ما شدند. وحکمای هند از حسرت هندوانهٔ ما درغرقاب افتادند.

بیت

شکرشکن شوندهمه طوطیان‌هند زین‌قندپارسی که به‌بنگاله میرود

نازکان بغداد درطلب این نان دقاق روی در آفاق نهادند. اخیان‌بتریز از بوی این‌تابهٔ بریان چون ماهی برتابه بریان گردیدند. یلان و کردان عراق با کمانهای چاچی‌در کشمکش‌این کاچی‌افتادند. غذا خواران شوشتر ازلاك این‌چنگال درشش‌درچنگال خیال مالشها یافتند. مبصران بصره درديدن این‌خرمای بیخار ودرچیدن این رطب خوشگوار چون نیشکر انگشت حیرت بدندان خائیدند. چاشنی گیران دوشاب سمنان ازشیرینی این سیلان آب ازدیده درسیلان آوردند.

بیت

بجز خوان دیوان پر نعمتم که دیده‌است خوان نعیم بهشت
که هر گرسنه آرزوئی که داشت ازآن‌سیرخوردو برانسان بهشت

وچون‌حکما گفته‌انداغذیه کثیرالکیفیة وقلیل‌الکمیةمیبایدهنوز اشتهای صادق باقی بود که دست ازغذا بازدارند. ما نیزعدد ابیات

غزلیات از هزار نگذرانیدیم. تا رغبت مشتهی صادقتر و با امزجه وطبایع موافقتر باشد. امید که دیگ این اطعمهٔ گوناگون که طباخ طبیعت بر دیگدان فکرت نهاد تا قیام قیامت از جوش باز نایستد.

نظم

ز ینها را ربگذری روزی بقبر این گدا
شاد کن روح من مسکین بحلوای دعا
وزره اخلاص الحمدی بروح ما فرست
زانکه دارم حقها ای لوتخواران برشما

والله الرزاق

دیباچهٔ سفرهٔ کنز الاشتها

سپاس بیقیاس وحمد بیحد رازق بی‌سبب وخالق بی‌تعب را که حلوای دلپذیر بیان بسر انگشت زبان برطبقچهٔ دهان انسان نهاد. واز منبع لطف ومشرب عذب سخنوری وچشمهٔ آبحیات نعمت دری بر دل ایشان بگشاد. وسماط بنده پروری برای آدمی ودیو و پری کشید. ورواتب انعام او به بهایم ووحوش وانعام رسید. قرص زمین گردهٔ از تنور حکمت اوست وگرد خوان سما دودی از آتش دان قدرت او. کوه با شکوه هیزمدان مطبخ نعم اوست وابر سقاوش آبکش شر بتخانهٔ کرم او

بیت

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست　　برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد　　که سیمرغ در قاف روزی خورد

وصلوات بیشمار بعدد الحبوب والثمار بر باسط بساط ایمان وداعی خلایق بامر خالق بر مائدهٔ احسان جنان. میزبان خوان وفا مکرم مجتبی محمد مصطفی. آنکه بزغالهٔ بریان بوسیلهٔ زبان با او سخن

گفتی و از غایت لطافت طبیعت و نهایت حلاوت طینت حلوا و عسل دوست داشتی. و بآتش تفکر در محل خوف دیک سینهٔ مبارکش جوش زدی.

بیت

پرجوش دیک سینه چه داری که میپزند

در مطبخ (ابیت) تو گونه گون طعام

مهمان (ابیت عند ربی)

صاحبدل (لاینام قلبی)

امابعد چنین گوید (اضعف عباد الله الرزاق ابواسحاق المعروف بحلاج) دام نعمته در زمانیکه درخت جوانی سایه گستر بود و شاخ شادمانی ازمیوهٔ امانی بارور. سخنی چند علی سبیل الارتجال مناسب هر مقال دست میداد با خود اندیشه کردم که حکمت آنست که سمند سخن بطریقی درمیدان فصاحت رانم وشیلان سخن چنان درخوان عبارت کشم که غذا خوران سفرهٔ لذت بنوالهٔ هرچه تمامتر رسند وارباب بلاغت درآن حیران مانند تا موجب زیادتی قبول وشهرت گردد. واین بیت شنیده بودم که **بیت**

سخن هرچه گویم همه گفته اند بر و بوم او را همه رفته اند

چند روز دراین فکر بودم که باوجود اوصاف فردوسی که نمك کلام اوچاشنی دیك هرطعامست. و مثنویات نظامی که نبات ابیات اوطعمهٔ طوطیان شکر زبانست. وطیبات سعدی که در مذاق اهل وفاق بالاتفاق چون عسل شیرینست. و غزلیات خواجه جمال الدین سلمان که درکام اهل کلام بمثابهٔ شیر و انگبین است. و با دستگاه طبع خواجوی کرمانی که زیره بای بیانش علاج سودازدگان سلسلهٔ سخنست. و با دقایق مقالات عماد فقیه که نطق شیرین اوادویه ایست خوشبوی واشربهٔ دلجوی. و با طلاقت الفاظ ومتانت معانی حافظ که

خمریست بیخمار وشرابیست خوشگوار. ودیگر شعرا که هریك شهرهٔ شهری واعجوبهٔ دهری بوده‌اند من چه خیال پزم که خلایق محظوظ گردند. دراین اندیشه بودم که بامدادی موافق که دود اشتهای صادق از مطبخ معده بالا گرفته بود چنانچه معهود میباشد. ناگاه محبوب سیمین بر ومطلوب ماه پیکر. بادام چشم شکر لب ترنج غبغب نار پستان پسته دهان چرب زبان شیرین بیان ماهی اندام حلوا کلام فندق چال مشکین خال چنانچه شاعر گوید **بیت**

از خندهٔ شیرین نمکدان دهانش

خون میرود از دل چو نمکسوده کبابی

از در درآمد و گفت که بغایت بی‌اشتهایم وممتلی شده‌ام چاره‌چیست. گفتم چون آنکسکه پیش حکیم رفت و گفت عنین شده‌ام از برای او الفیه وشلفیه ساخت چون او بخواند درحال دختر کی بکرد رکنار کشید. من نیز از برای تو رسالهٔ سفرهٔ سازم که چون یکبار بخوانی اشتهایت پیدا شود. پس از برای خاطراو کمری برمیان جان بستم و بآتش سعی در دیك اندیشه طعامی بحوائج ترصیع وتصنیع پختم. ودرتنور تفکر بخمیرمایهٔ تدبیر نانی که با قرص آفتاب درجهانگیری پهلو میزد بستم. ودرمقام تفاخر میگویم. **بیت**

خوانی کشیده‌ام ازسخن قاف تا بقاف

همکاسهٔ کجاست که آید برابرم

ونام این سفره کنزالاشتها کردم. بدان سبب که آنروز عیدفطر بود ودرآن روز اکل وشرب بسیاراست. وسبب نزول این نسخه درین قطعه یاد میشود.

قطعه

سبب نزول سفره کنزالاشتهاء

گوش و هوش و دل و جان یکنفسی با من دار
تا بدانی که غرض چیست مرا زین اشعار

دلبری هست مرا لب شکر و پسته دهان
گل رخ و سرو قد و سیم تن و لاله عذار

دوش آمد ببرم همچو مریضی گفتا:
ممتلی گشته ام و چاره بجویم ز نهار

اشتهایم نبود هر چه مرا پیش آرند
بیم آنست کزین غصه بگردم بیمار

گفتمش این مثل اوست که عنین شده بود
رفت و کرد او مرض خود بحکیمی اظهار

آن حکیم از جهت رغبت شهوت راندن
ساخت الفیه و شلفیه برای آن یار

چند صورت بقلم کرد مصور زن و مرد
جمع کرد آن زن و آن مرد بشکل بسیار

مرد عنین چو بدیدش بشدش زود نعوظ
در زمان دختر بکری بکشید او بکنار

من دگر بهر تو یك سفره بسازم اکنون
کاشتها آوردت گر تو بخوانی یکبار

« ابتدای سخن »

ابتدا میکنم این سفره بنام رزاق
که کریم است و رحیم است و غفور و ستار

چند فصلی صفت نعمت او خواهم کرد
تا بجان شکر بگوئی تو یکی را زهزار

فصل اول صفت آش دقیقت گویم
دق نگیری بمن خستهٔ مخمور نزار

شیخ سعدی فرماید :

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

درجواب او گوید :

بامدادان که بود از شب مستیم خمار
پیش من جز قدح بورك پر سیر میار
وصف تتماج پر از قلیه چه شاید کردن
که بهر برك نبشت است هزاران اسرار
گر ز ماهیت ماهیچه بگویم رمزی
نخوری رشته که این نیست چنین پیلس وار
بر سر خوان چو بیا بی قدح جوش بره
سیخ چو بین برخش زن که بود با گل خار
خاله بی بی چو ترا میل طبیعت باشد
عمه خاتون بنهد بهر تو طشتی بر بار
رشته پولاد چو پا بر سر این سفره نهد
نرگسی در قدمش سیم و زر آرد بنثار
صحن کاچی چو پر از روغن و دوشاب بود
نرساند بگلو لقمهٔ آن هیچ آزار

فصل ثانی نگران شو که چه خواهم گفتن
یکزمان بر سر این سفره حضوری پیش آر
شور با چند خوری دست بگند مبا زن
که حلیم است برای دل و جان افکار

ماستبائی که پر از لحم مهرا باشد
روغن سبز برویش شده چون خط نگار
کشکبا گرچه غلیظست تریدش باید
پند ما گوش کن و در عمل آور زنهار
چه لطیفست بصبحی قدح شیر برنج
در زمانی که کند دایه ز خوابت بیدار
گر بدانی که چه نرمست کدو با بوجود
نخوری هیچ دگر تا بود آن در بازار
گر تو خواهی نخود آبی که تورا سود دهد
زعفران با عرق گل ببر آنجا در کار
گوشت باید که مهرا شده باشد دروی
زخمهائی که درو خیره بماند ابصار
قلیهٔ باقلی و قلیه سیب و ریواس
گزری باشد پرکوفتها گرد و صغار
عشق سختو دل ما برد بیغما امروز
مطبخی خیز و برو دیگ کلان نه بربار
فصل ثالث چو نهادیم بتوفیق خدای
گوش کن تا بشمارم ز طعام بازار
تا به بریان چه دگر صحبت بادنجان دید
از شعف سرخ بر آمد بمثال گلنار
وصف بریان مخلا چه بگویم با تو
در زمانی که بود سبزی و نانش بکنار
ور بگویم صفت قیمه و خاگینهٔ گرم
برود از دل هر مستمعی صبر و قرار

شرح سیخك چه بگویم که ز بوی خوش او
من شدم مست و نشستست کبابی هشیار
کافر از جوشش ز ناج به بیند در جوش
جای آنست که در دم بگشاید ز نار
سطلکی چند شراحی چه بموقع باشد
که بچینیم در این خوان ز یمین وز یسار
مارسختو که چو او حلقه زند در بن دیك
من به پیچم بخود از آرزویش همچون مار
باش تا کوکبهٔ مرغ مسمن برسد
قاز و مرغابی و دراج و کلنك و طیار
زاغ پا سرخ و تهو باشد و دراج سفید
اردهی فاخته و مخلفهای قرقار
کبك و گنجشك و کبوتر بچهای فربه
همه در روغن خود غرق شده تا منقار
پایها کرده به بالا همه در صحن برنج
جوفها شان همه پر کرده بمشك تاتار
این چنین مرغ مسمن چو تو از هم بدری
بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
فصل رابع همه از آش ترش خواهم گفت
ای که صفرات گرفتست ز پار و پیرار
دست در آش ترش زن که بغایت خوبست
تمر هندی و سماقست و دگر اش انار
آش آلو چه خوش و معتدل آمد بمزاج
ای دل از آش چنین دست مداری زنهار

آرزوئی که ترا هست بآب لیمو
شرح آن راست نیاید بهزاران طومار
غوره با روشنی چشم ضعیفان باشد
زیره با، همچو مفرح ز برای بیمار
صفت آش بنه کردم و عقلم میگفت
لوحش‌الله دگر از آش زرشك خوشخوار
من بگویم صفت گندهٔ پرواری گرم
گو بگویند مرا مدعیان کوفته خوار
مطبخی قلیهٔ شامی بپز از بهر دلم
که بمرسوم‌تو افزون بکنم صد دینار
چند از ین آش ترش نزد من آری همه روز
سالها شد که بداغ حبشی ام بیمار

فصل خامس صفت شاه همه عرضه کنم
که ببندی کمر خدمت او عاشق وار
عقل عاجز شده از قلقلهٔ قلیه برنج
گشته در کنه چنین لقمه بسرچون پرکار
در مزعفر بگمانم که چه وصفش گویم
آنکه حلوای عسل دارد از و استظهار
دست در دامن کشکك زن و اندیشه مکن
که نیابی به از آن لقمه دیگر در بازار
مرهم جان و دل ماست هریسه روغن
بر و ایخادم و چالاك بتعجیل بیار
چه بگویم صفت نور رخ نان تنك
از سر سفره بافلاك رساند انوار

اندران لحظه که نان گرده بسر سفره نهند
به از آن است که بر تختهٔ دیبا دینار

فصل سادس صفت میوه بباید کردن
تا تر و تازه بچینی تو ز شاخ اشجار

زانکه درخوان چنین میوه ضرورت باشد
مثل شفتالو و تالانه و انگور و انار

سیب و زرد آلو و آلوچه و آلو بالو
باز انجیر وزیری و خیار خوشخوار

چه بگویم صفت خربزهٔ خوارزمی
که نظیرش نبود در همه چین و بلغار

میل کلونده که دارد که مبارکبادش
بخت فیروز که افتاد ز غیبش بکنار

هست در شهر ابرقوه خیار هندی
کز بزرگی بود آن تخم دوتایك خروار

مخوری انجکك و بوی کلك بیجا صل
تا بریش خود و یاران نکنی تف بسیار

فصل سابع همه ازشیره وشربت گویم
نقلهائیکه منور شود از وی ابصار

خادما شربت پر برف وعرق پیش آور
با طبقهای پر از نقل و برویش دستار

آمدم با صفت اشربهٔ عطاران
شربت صندل و حماض تو یکیك بشمار

قرص لیموی و گوارشت لطیف عنبر
گل شکر باشد و گلقند وشراب دینار

لوحش الله زهر بای ترنج و به و سیب
زنجبیل عدنی رخ کندت چون گلنار
نخود و کشمش و پسته خرك و میوهٔ تر
قصب انجیر و دگر سرمش اسفید بیار
فلفل و میخك و بز باز و کبابهٔ چینی
جوز بویا بود و هیل و قرنفل در کار
(فصل ثامن) چوترا آرزوی حلوا شد
مستمع باش و زمانی دل وجان بامن دار
کاینك ازصحن حلاوات برون می آید
کاك و فرنی و نمکزی ز بر شیرین کار
باز صابونی و مشکوفی و سنبوسهٔ نغز
حلقه چی باشد و ماقوت پرازمشك تتار
صحن پالوده چنان خویش مطرا کرده
که گرو میبرد از حسن ز صحن گلزار
حبذا طاس قطایف که ز بوی خوش او
نگشاید ز خجالت در دکان عطار
دست درساق عروسان چوزنی صدزنهار
که من سوخته را نیز بخاطر میدار
شور حلوای شکر میفتدم اندر سر
شکل حلوای گزر میبردم دل از کار
آردی روغن و حلوای برنجی و زلیب
مرد کاری چو بچنگال زنی اول بار
گر توخواهی که بچشم همه شیرین باشی
همچوحلوای شونز تخم محبت میکار

شعف خوردن این اطعمه بر می آرد
هردم ازجان ودل مفلس بیچاره دمار
مژدگانی که ره بصره بامن آمده است
میرسد قوصره و میخ طمع محکم دار
(فصل تاسع) قدمی نه بدکان بقال
کام خود از رطب و اردهٔ کنجد بردار
در پس جای نشین وز سرتمکین تمام
نظری کن به یمین و نگهی کن بیسار
به یمینت چه بود کشکنه و بورانی
بیسارت چه بود نان و پنیر و ریچار
در مقابل چه بود دنبهٔ گرد و فربه
در عقب ذکرمباراست توخاطرخوشدار
کاسهٔ ارده و دوشاب گرت پیش نهند
چون لران از سررغبت بخوروشرم‌مدار
باز بر خمرهٔ دوشاب زن وروغن‌خوش
آن زمان دست بسوی عسل وچربه‌درآر
چون دلت سوخت نگه کن برخ دنبه قدید
دگرش نان وقوارد قدحی در پی دار
کدك و کشك نهاد است وتغارلورودوغ
قدحی کرده پراز کنگرو کنب‌خوشخوار
اردهوبخرك وسیلان چویك اشکم بخوری
بردلت کشف شود چند هزاران اسرار
باز میویز فراوان بتنقل میخور
آن زمان از سر گردوی کنك مغزدرآر

سبدی پر ز پنیر و طبقی پر خرما
درچپ وراست نه‌و کام‌خوداز هردو گذار
شیرو انجیرو فروچیده برویش کفچه
چون سما گشته درخشان بنجوم سیار
(فصل عاشر) صفت نعمت ارزان گویم
کاندرین شهرتوهستند فقیران نهمار
بامدادان چوترید کدك و پاچه زنند
میبرند از پی آن کله و کیپا درکار
عدس و باقلی و سیر و پنیر و زیتون
در پیش نان چرا کست ومقیل وموبار
قلیهٔ چند جگر بند دلم می طلبد
که بریزند در او روغن کنجد هموار
غازی اسب و سرگاو و شکنبهٔ اشتر
میخورای مردك خرمرك بخاطر کم آر
دارم از نان ذرت خشکی وازجوسردی
دست درگردهٔ گندم زن و اینها بگذار
که شنیدم زدوقاصد که بشش روزدگر
میرسد ماهی شور از طرف دریا بار
زین دوقاصد خبر مهیوه می پرسیدم
هردو گفتند که هست او بسلامت درلار
کالبا خوردم و میلم بهریسهٔ زر تست
لیکن ازآن زرت وآب وهوای ملبار
در زمانی که چنین نعمت هرجنس خوری
آش کشکاب در آن حال بخاطرمیدار

قوت کردان چه بود نان بلوت آش الم
میخورند این دو غذا درسر بند کلبار
گزر وشلغم و چندر کلم و ترب و کدو
ترها رسته تر و سبز و بسان زنگار
عیب بدران مکن و هرچه بود نیکو بین
که بصحرای جهان هیچ نروید بیکار
خوش بود درعقب اینهمه انواع طعام
آب برفی که زسردی نخوری جز بسه بار
این همه صحن و قدح را که فروچیدم من
آخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
کاین همه قوت شده قوت بازار وجود
هرکه اینها نخورد نقش بود بر دیوار
این همه نعمت رزاق بنظم آوردم
شکر آن هیچ نکردیم یکی را ز هزار
گفت بسحاق چنین شعر ز انواع طعام
تا شود گرسنه آن سیر که خواند یکبار

(قصیده آفاق و انفس در مدح شاه سیف الدین)

مطلعی شیرین شنو مانند حلوا سر بسر
مصرعی قند و نبات و مصرعی شهد و شکر
صحن گلزار خیال من که صد بستان در وست
لاله اش لوزینه و پالوده آمد خوش نظر
بوستان افروز ما قوتست و صابونی سمن
نسترن مشکوفی و خیزیست حلوای گزر

هرچه در آفاق بینی مثل آن درخوان ماست
چربه روز و شیره شب خورشید کاك و نان قمر
هست سلطان مزعفر را بدور خوان ما
تاج قند و تخت حلوا نان قبا روغن کمر
چار ارکان مختلف در دیك آش سرکه هست
رو پیاز و مس چغندر دنبه سیم و گوشت زر
شاه حلوا گر کند ییلاق درصحرای خوان
خرگهش کاکست و سختو خیمه و کیپا کپر
بهر ترتیب برنج آرم عناصر هر چهار
خاك و باد و آب و آتش در بیانی مختصر
نان او آمد سبك چون باد و خاکش گردقند
زعفرانش آتش و آبست روغن سر بسر
چر بیش عمو و حلوا خال و فرزندش برنج
مادرش آبست و لحم چرب و سرخش چون پدر
زعفرانش شربت آمد شد کنیز او گلاب
زیره اش لالا و دارچینی اش بسته کمر
اصل او ملح و نخود فرع و برادر نان گرم
خواهرش کیپا مکرمثلش پدید آرد پسر
میرود گرمابه خاتون هریسه همچو دود
پیش حلوا پس عسل روغن بزیرو نان زبر
رخنها در سورو با روی برنج آسان کنی
گر چوما از تختهٔ نان تنك سازی چپر
برسرو دوش و برو پهلوی بغرا درخورست
قلیه خود و قیمه جوشن دنبه خفتان نان سپر

هر طعامی در زمانی لذت دیگر دهد
صبح بغراچاشت یخنی قلیه شب کیپاسحر

گر بری مارا بمیهمان واجب آید چار شرط
آب سرد و آش گرم و نقل خشك و میوه تر

با وجود عقل واکل و نقل عقلم در سخن
میدواند طالعم از بهر روزی در بدر

ازهزاران اختراع طبع من در خوان شعر
هست این تشبیهها زان مائده یك ماحضر

بهر کاچی و عدس در خانهٔ باشم مقیم
با کماج گرم و یخنی من که باشم درسفر

از پی روزی اگر روزی بغربت گم شوم
بنده را از مطبخ سلطان باذل جو خبر

شاه سیف‌الدین ابو نصر آنکه درخوان سخا
بار منت باشدش بر گشنگان بحر و بر

در نسب نان دادنش معهود تا هود نبی
لاجرم برخوان دولت باشدش این زیب وفر

ای فلك قدریکه ازخوان تو نان وسبزه ایست
هفت صحن لاجوردی باد وقرص ماه وخور

مرغ چترت میخورد آب و علف جائیکه هست
بیضهٔ شمس وقمر همچون دو تخمش زیر پر

جاندارد چون عدس حاتم برت زانرو که هست
از نخود کمتر بکاه بخششت در وگهر

آل برمك در کرم کرمك فروش این درند
این سخن نرمك نمیگویم که هست این مشتهر

با وجود ضربتت رستم اگر بودی کنون
رأی من با خاله بیبی نسبتش کردی مگر
صدمهٔ گرزت اگر بر کوه آید گاه حرب
همچو چنگالش کند خورد استخوانها در کمر
ور فرود آری که کین تیغ برفرق عدو
گاوماهی را توان خوردن کبابی ازجگر
گر براه تیغت آید سنگ و سندان در نبرد
خرد سازد چون کماج و یخنیش در یکدیگر
چون خیال من که در پشمك بود باریك رو
میکند در موی موری تیر پرانت گذر
فیل جنگی در مصاف رخش کرکس پیکرت
کم ز یك بزغاله باشد در نبرد شیر نر
ور ز نعلش لمعهٔ آتش جهد قرص زمین
در تنور دهر خاکستر شود از آن شرر
مرکبت در مرغزار آبحیوان چون براق
کام عیشت بهره مند از مشرب خیرالبشر
بر مشام دوستانت بوی گلزار کباب
در گلوی دشمنانت خنجر خار کبر
دوستان با سینهٔ مرغ مسمن در بهشت
دشمنان همچون سر بریان بسیخ اندر سقر
کشته را تبخوار از شیلان مهمانخانه ات
دولت و اقبال و شادی نصرت و فتح وظفر
میر مرز وقت معین گرد گردون تا رسد
زان میان روزی بجمعی زله بند خشك و تر

یاد ومغز اندر یکی باد ام بهر آن نهاد
تا بود حلوای درویشان مسکین چرب وتر

زیرهٔ کرمانست با طبع چو آبت شعر ما
در بر لعل بدخشانی چه قدر آرد حجر

خیل شعری بحر فضلی کوه حلمی کان علم
راح روحی قوت جسمی نور چشمی تاج سر

ازز بان چرب بسحاقست کین طرز سخن
گشت همچون قند در عالم بشرینی سمر

دور نبود گر مکرر طعمه اش سازی ز قند
طوطی طبعی که در مدحت چنین ریزد شکر

گرچه چون ماهیچه در این خوان حدیثم شد دراز
سفره خواهم کرد آخر بر دعائی مختصر

تا بود خورشید کاك وقرصهٔ مه نان پهن
تا زمین روید نبات و تا درخت آرد ثمر

میوهٔ شیرین عمرت در سرا بستان دهر
بر درخت کامرانی دائماً بادا ببر

هست امیدم بروزی ده که آید مستجاب
این دعاها از من بیچاره بیخواب وخور

ماهیان گر بشنوند این شعر چون آب روان
بر سر نظمم برافشانند از دریا گهر

ظهیر الدین فاریابی گوید: سپیده دم که شدم محرم سرای حضور

در جواب او فرماید:

سپیده دم که شدم زله بند سفرهٔ سور
شنیدم آیت لا تسرفوا ز لحم طیور

بگوش معده ام آمد نوای قلیه برنج
که ای بمدح مزعفر بعالمی مشهور

بنای رشته بغایت خراب و ویرانست
گمان مبر که بیك کفچه قیمه شد معمور

بر آستان کدك سرمنه که از کیپا
برای معده تو بر کشیده اند قصور

بوقت صبح شود از هریسه ات پیدا
که کفچه نیك زدی یا نه درشب دیجور

روا بود که مزعفر بنار با هر دم
خراب سازی و کاچی به تخمکان معمور

نواله پر زپی گوشت ساز چون الماس
برای مغز قلم صیقلی بده ساطور

اگر تو زله نبندی ز یخنی و حلوا
میان لوت خوران کس نداردت معذور

نسیم چلبك و حلوا بمردگان چو رسد
ببوی هر دو بر آرند دست وسر زقبور

بشام روزه نمشك و رطب مقدم دار
که هست چربه ودوشاب از برای سحور

بجای ارده بیفشار سرکه بردوشاب
که قطره قطره چکیده است از دل انگور

زبان ما زازل چرب ساخت چون روغن
بلطف او که عسل کرد در فم زنبور

بهفت میوه ز میویز طایفی دیدم
که سرمه دان عرق شد برای دیدهٔ کور

ببین که گردهٔ گندم چه قطع مرحله کرد
ز دنبه گـاه ولایت بکردهٔ تنور
بتخت شمسهٔ خورشید نان مه پرتو
بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور
چراغ روی مزعفر بسفره چون شمعی است
که آفتاب به پروانه خواهد ازوی نور
بیار گـاه برنج سفید ماش و نخود
دو خادمند یکی عنبر و یکی کافور
مپوش قلیه برنجت بنان که یك ریزه
نماند از نظر خرده بین ما مستور
تو چنك در دف نان زن ببزم قلیه سیب
که میرسد زکد و با طنینهٔ تنبور
بیا ز قلیه چنان شیشه ایست مینائی
که سرگران شود افلاکش از بخار بخور
بصحن مرغ مزعفر نشسته چون عنقا
بکاسه قلیهٔ بغرا فتاده چون عصفور
بکرد با روی بغرا که قلیه اش سورست
زجوش بره چه درخور کشیده اندش سور
زهجو رشته و کاچی حذر کن ای بغرا
بشاعری که تورا دم دهد مشو مغرور
نسیم بورك پـر قلیهٔ من از شیراز
همی رود بخراسان بطوس و نیشابور
یکی ببوی کباب من آمده سرمست
یکی ز کاسه سیراب من شده مخمور

مرادرشته همین قلیه است ودردل اوست
ولی چه سود که هست اوچو پیلس ازدل دور
تو گوشه گیری کاچی نگر که در همه عمر
کسش ندید بخوان عزا و سفره سور
چنانکه شکل عدس شد محل اندوه وغم
برنج زرد بود منشاء نشاط و سرور
بکارخانه آشی که گوشت استاد است
ضرورتست که باشد چغندرش مزدور
گرآبگوشت که من میپزم بخسته دهند
خورد بروزسیم پاچه چون شکرربجور
کتاب نان بگشا تا جواب بر خوانی
خطی که بر ورقش شد زتخمکان مسطور
که هر که خربزه چندان خورد که بتر کدش
شهید باشد و غازی و حاجی و مغفور
بییع ماهی شورت مکیس باید کرد
که از معاملهٔ نسیه صرفه نیست کسور
مظفر اوست که در سفرهٔ ضیافت رفت
وگر بزله مؤید شود بود منصور
توخادمان سر خوان بلقمهٔ خوش دار
وگرنه درره مطبخ شوند از تو نفور
زشعر اطعمه بیتی بجنت ار خوانند
ملك باکل درآید بخوان حجرهٔ حور
سخن در اطعمه بسحاق پاك کرد چوآب
بودکه جایزه بستاند از شراب طهور

(خواجوی کرمانی فرماید)

وجه برات شام براختر نوشته‌اند واموال زنك برشه خاور نوشته‌اند

(درجواب او گوید)

مکتوبی از کلاج بشکر نوشته اند
وز قند کاغذی بمزعفر نوشته اند

تحسین نان پزان سمرقند کرده اند
کایشان حدیث کاک بمنبر نوشته اند

وان خط خورد زیرهٔ کرمان غباروار
بر عارض کلیچه چه درخور نوشته اند

درطاس سیم صورت حلوا کشیده اند
القاب نقل بر طبق زر نوشته اند

از مشك وقندوروغن و بادام وتخمکان
این رمز بر ترك بخط تر نوشته اند

کز بهر لرزهٔ تب پالودهٔ عسل
تعویذ چشم زخم بشکر نوشته اند

وز بهرهضم معده خواص دواء مسك
برقرص عود و حب معنبر نوشته اند

چون برف وجه شربت حماض ما گداخت
نار و نبات و قند مکرر نوشته اند

دوشیزگان ساق عروسان بمشك ناب
اسرار بسته بر سر معجر نوشته اند

آبستنان حجلهٔ لوزینه لاف قند
بهر علم بر شتهٔ چادر نوشته اند

در پاکی طهارت خاتون آبگوشت
یاران گنده خور همه محضر نوشته اند

وصف برنج زرد و خط سبز ماستبا
برنرگسی چولالهٔ احمر نوشته اند
یا درهواست مرغ و برنجم چه وجه آن
بر بال غاز و کبك و کبوتر نوشته‌اند
یکیك صفات پیکر بغرای حیدری
آهنگران بسیخ دو پیکر نوشته‌اند
رمزی که قلیهٔ کزرش با پیاز بود
در کشکبا ببرگ چغندر نوشته‌اند
سوز درون سیخ کباب جگر بریز
مستان البه ریز بساغر نوشته اند
بر نوك سیخ سیرت خاگینه حرف حرف
مرغان مطبخم همه بر پر نوشته اند
نور سواد نسخهٔ خورشید نان پهن
بر گرد خوان چرخ مدور نوشته‌اند
وجه ترید صحن زراندود خوان ما
بر سیم کاسهٔ مه انور نوشته اند
وصاف حسن دنبهٔ بریان بخط سبز
خوش بر بیاض چهرهٔ کنگر نوشته‌اند
خط جبین کله ندانی حقیر و خورد
کاسرار روزی تو بر آن سر نوشته‌اند
بسحاق شعر قلیه برنجت قلندران
در تکیه بر کتابهٔ لنگر نوشته اند
صد آفرین بمیوهٔ باغ طبیعتت
کین نازکی و لطف بآن بر نوشته‌اند

❁(وله فی الکردیات واللریات)❁

انه کم آرزوی لوهن و قوت جان هن
پوست کندت بکیم گوشت برهٔ بریانهن

کشککن یادمشن سینش چربن روهن
وحق نان که لوخشك مش این درمانهن

سفره هن چتر شهن صحن فلك قوسی چرخ
مه بدرن ندنم قرص خورن یا نانهن

کاجن آن نوسترن سرو سهی شاخ سمن
موردن ریحن صوزن ندنم ترخانهن

مرغن آن کوك تهو کوفتر صحرائی هن
کز برنجش سر المدست و تنش پنهانهن

جوش برغن دولی هن انه یا نیمی نان
یا قطا بی که و نیك بخق پیکانهن

کله سر که و سرداری مش دعوی لوت
پاچش و دست دلیلن کد کش برنانهن

ارس خوئی جغرك می وزنن از دمچش
فارغ ازوی سر بریان و لو خندانهن

چم بریان کدك شیرخره بزغاله
بخجکی هن که کیا شانه برما مانهن

انجتر گوشت مرا دل دمه وسرور کن
وانگه تر کله عزیزن چش وواز ووانهن

تو مپر کرد عدس پز به بزار سودا
که کرانهن پش ماهرچه و نهر ارزانهن

غر توصد اشتر اقر بان نسه نه‌خوان کرم
پش ده تازله بان همچو کی قر بانهن

نه سر سفرهٔ ترکان و ترآش یخنی
غارتی هن که‌وه‌معنی نه کم‌از تالانهن

نن پهنش اشنز کفت که خال تو نه‌روم
هندوئی هن که مقامش انه‌ترکستانهن

نه من چین کلوچه شوق زنکی خال
عنبرین خردهٔ مشکن زره کرمانهن

حلوی توشه که می‌شوت اصفروایغنی
خرده ریزش زره‌کاك ابرغفتانهن

شیهدیهن بت فرنی که زحسن سرخوان
زرو بالش همه همچون دل مه‌لرزانهن

پسته لالن انه مداحی لوزینهٔ قند
بضمش تن انه ما قوت عسل حیرانهن

نه وفی خوش نفر اغرانه باغی میروست
مم نظر کرد مغران ترك ریحانهن

حرمت روح بوادا و کلوچه حلوا
که‌نن و کردك وخرما بر گورستانهن

نه کوزاردهٔ سعبونی و قندی و نبات
که پش شعرمه همچون چورك واشتانهن

انه طور اسخن بسحاق نه ترتیب طعام
انوری هن و قصیده و غزل سلمانهن

❁(وله فی الترجیع)❁

آغاز سخن بنام بورك (بغرا) بشنو تو ز من پیام بورك (بغرا)
ماهیچه بگوش حلقه کرده است یعنی که منم غلام بورك
چون سرخ کمیت حلقه هرگز اسبی نرسد بکام بورك
بغداد خرابت از خراسان معمور کنم بیام بورك
در توی دهن که دار ضرب ست دندان سکه زد بنام بورك
مخمور مقیلبای دوشم ساقی بمن آر جام بورك
آورده ام اینمکان چو بسحاق بر نزد شما سلام بورك
ای گرسنگان سفره پرداز وی سوختگان آتش آز

***

برگیر سر خمیر تتماج کز جان شده ام اسیر تتماج
دانی که نخود چه نکتها گفت با قیمهٔ خرده گیر تتماج
از روغن دنبه گشت روشن در صحن قدح ضمیر تتماج
در مطبخ جان ما گرفته است باز آتش دار و گیر تتماج
در لاك نهم فلك نگنجد یك کفچهٔ کشك وسیر تتماج
تا آرد ز خمره بار بر بست پیچان شده ام چو تیر تتماج
بسحاق چگونه نظم کرده است این لقمهٔ دلپذیر تتماج
ای گرسنگان سفره پرداز وی سوختگان آتش آز

***

من شرح دهم بیان رشته اکنون بر عاشقان رشته
گوئی تو که رشتهٔ ز جا نست گر نیك رسی بجان رشته
یك حلقهٔ حلق نیست خالی در دهر ز ریسمان رشته
پر روغن و سبز رنگ دیدم پیرامن بوستان رشته
دانی که چه فتنه میکند باز آن کوفته درمیان رشته
بر قلعه دنبه میشدم دوش هر لحظه بنردبان رشته
هرگز نکند کسی در آفاق بسحاق صفت بیان رشته

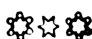
ای گرسنگان سفره پرداز   وی سوختگان آتش آز



دادیم صلای سنگ ریزه   بشنو تو نوای سنگ ریزه
از اطلس سرخ گوشت دیدم   من دوش قبای سنگ ریزه
از شرم بره و کشیده قیمه   خوش وقت حیای سنگ ریزه
در روغن خوش نخود مقشر   کردیم برای سنگ ریزه
ما را همه روغن است بهره   هر دم ز سخای سنگ ریزه
در دست رسول می شنیدند   اصحاب ثنای سنگ ریزه
بسحاق صفت شوید مشغول   دایم بدعای سنگ ریزه
ای گرسنگان سفره پرداز   وی سوختگان آتش آز

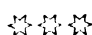


ای واقف حال رشته پولاو   بشنو تو کمال رشته پولاو
باریك بچرخ کاسه دیدم   من دوش هلال رشته پولاو
از مطلع صحن روی بنمود   خورشید جمال رشته پولاو
در مدرسه وجود می گفت   دل قال و مقال رشته پولاو
از دفتر نان پهن میگیر   ای گرسنه فال رشته پولاو
بر طبل شکم زدیم ما باز   امروز دوال رشته پولاو
هرگز نپزد کسی چو بسحاق   در دهر خیال رشته پولاو
ای گرسنگان سفره پرداز   وی سوختگان آتش آز

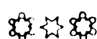


اینها بره شاه جوش بره   هستند سپاه جوش بره
این چرخ عصابه شکل درزیست   از طرف کلاه جوش بره
دوش از افق قدح برآمد   رخسار چو ماه جوش بره
از تیزی تیغ دنبه میشد   هر دم به پناه جوش بره

این تزلق شور باکه باشد   با منصب و جاه جوش بوره
نامش مبرید خاله بی بی   آن کاسه سیاه جوش بوره
این صوت وغزل چگونه بسحاق   گفتست برای جوش بوره
ای گرسنگان سفره پرداز   وی سوختگان آتش آز



دل گشت ز جان کباب منتو   شد خانهٔ تن خراب منتو
هر آش بآب میتوان پخت   لیکن عمر قست آب منتو
این طرفه که هفت خانه دارد   بر آب روان حباب منتو
شد مغرب چشم ما منور   از قبه آفتاب منتو
چون حلقهٔ دل هزار حکمت   دارد بمیان جناب منتو
چون گنده خوران بروی کارند   بر قیمه فکن نقاب منتو
بسحاق صفت کسی نگوید   یك بیت چنین ز باب منتو
ای گرسنگان سفره پرداز   وی سوختگان آتش آز



اکنون بشنو قرار کاچی   ای عاشق دوستار کاچی
گنجینهٔ چشم خویش پر کن   از نقد نکو عیار کاچی
صد تخم چهل گیا بروید   هر لحظه بکشتزار کاچی
آبش همه روغن است ودوشاب   آن کرزهٔ کشت وکار کاچی
صد جوی ز چشم ما روان است   از حسرت مرغزار کاچی
در دور شما بماست گردد   در خانهٔ ما مدار کاچی
بسحاق بتخم سیر کارد   پیرامن جویبار کاچی
ای گرسنگان سفره پرداز   وی سوختگان آتش آز



جانست حزین آرد روغن   دندانست بکین آرد روغن

برابرش خوشرو مزعفر بستیم کجین آرد روغن
ازگوشه جان کمین گشاداست عقلم بکمین آرد روغن
این حجرهٔ خانه نیست معمور بی شاه نشین آرد روغن
میکن سر قوتها که خوردی مهرش بنگین آرد روغن
آن تخم محبت دل ماست یا خال جبین آرد روغن
چون شهد و شکر شداست بسحاق پیوسته قرین آرد روغن
ای گرسنگان سفره پرداز وی سوختگان آتش آز

(اسرار چنگال)

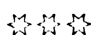
(مولانا نجمی فرماید)

در کنار سبزهٔ صاحبدلی میگذشت افتاد اورا مشکلی

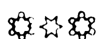
(درجواب او گوید)

بر کنار سفرهٔ صاحبدلی میگذشت افتاد اورا مشکلی
لوتخواران دید پیر امون خوان مرغ و ماقوت و مزعفر درمیان
قلیه پیش ماستبا بنهاده سر نان و بریان دست باهم در کمر
درمیان قوتی بهم برگشته بود کز بیانش عقل کل سر گشته بود
اجنبی افتاده برخوانی چنان چون فقیری در میان منعمان
پهن بودی یکزمان در روی صحن گرد کشتی درمیان نان پهن
چرب و شیرین بود و از حلوا نبود پایش از سرسر زپا پیدا نبود
سر بسر اجزای او پر استخوان روغنش رفتی چو خون اندر رگان
چرب و گرم و نرم و خوشخوار آمده محرم هرصاحب اسرار آمده
مرد صاحبدل در آن اثنای حال کرد از ترتیب و ترکیبش سئوال
گفت اصلم روغن و خرما و نانست ذوق شیرینی من درهر دهانست
آردی روغن بمن دال آمده است نام من از غیب چنگال آمده است
مرد معنی چون از او بشنید راز گفت یکیک حال خود گوئید باز

این تزلق شور باکه باشد　با منصب و جاه جوش بره
نامش مبرید خاله بی بی　آن کاسه سیاه جوش بره
این صوت وغزل چگونه بسحاق　گفت است برای جوش بره
ای گرسنگان سفره پرداز　وی سوختگان آتش آز



دل گشت ز جان کباب منتو　شد خانهٔ تن خراب منتو
هر آش بآب میتوان پخت　لیکن عمر قست آب منتو
این طرفه که هفت خانه دارد　بر آب روان حباب منتو
شد مغرب چشم ما منور　از قبه آفتاب منتو
چون حلقهٔ دل هزار حکمت　دارد بمیان جناب منتو
چون گنده خوران بروی کارند　بر قیمه فکن نقاب منتو
بسحاق صفت کسی نگوید　یك بیت چنین ز باب منتو
ای گرسنگان سفره پرداز　وی سوختگان آتش آز



اکنون بشنو قرار کاچی　ای عاشق دوستار کاچی
گنجینهٔ چشم خویش پر کن　از نقد نکو عیار کاچی
صد تخم چهل گیا بروید　هر لحظه بکشتزار کاچی
آبش همه روغن است ودوشاب　آن کرزهٔ کشت وکار کاچی
صد جوی ز چشم ما روان است　از حسرت مرغزار کاچی
در دور شما بماست گردد　درخانهٔ ما مدار کاچی
بسحاق بتخم سیر کارد　پیرامن جویبار کاچی
ای گرسنگان سفره پرداز　وی سوختگان آتش آز



جا نست حزین آرد روغن　دندانست بکین آرد روغن

آنزمان در معرض آتش شدم
تا زردی صافی و بیغش شدم

مدتی در خیگ افتادم ببند
تازه میبودم ببوی گوسفند

گاه در کاچی شدم گه دراوماج
ساعتی درکاك روزی در کماج

در کلیچه یکزمان سرگشته‌ام
یکنفس در بکسمات آغشته‌ام

آتشین رویم ز حلوای شکر
در نمکزی میرود دودم بسر

دره قاروره گشتم خرد و مرد
دل بجان آمد از آن آورد وبرد

با عسل هر که که تنها میشویم
همچو یاران شیب و بالا میشویم

گاه درماتم شوم شب در غریب
گه شود از سفره سورم نصیب

گاه دارم باهر یسه ماجرا
گاه در دست بر نجم مبتلا

(اینزمان دردست چنگالم اسیر)
(میخورم مالش زهر برناو پیر)

(چنگ چنگالی مرادارد بدست)
(گوشمالم میدهدهرجا که هست)

(شرح حال نان)

بعداز آن نان حال خود اظهار کرد
مرد معنی و اقف اسرار کرد

گفت بودم گندم باغ بهشت
رسته از آب و گل عنبرسرشت

ناگه افتادم بانبار جهان
بارها درچاه گردیدم نهان

بعد از آن در خاکزارم کاشتند
بی انیس و مونسم بگذاشتند

ناله میکردم که ای پروردگار
رحمتی بفرست و ازخاکم برآر

حق بلطفم روزی دیگر بداد
وز نوم فیروزی دیگر بداد

سرکشی آغاز کردم از غرور
دلبری میکردم از نزدیك ودور

باد قهری برسرسبزم وزید
شد جوانی نوبت پیری رسید

سرجدا کرد ازتنم دهقان بداس
گاه پاشیدم بپوشیدم پلاس

پایمال گاو گشتم ناگهان
تا شدم القصه در بارخران

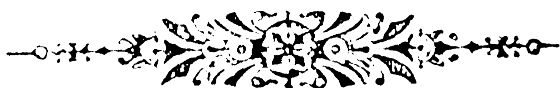
برسرم گردید سنگ آسیاب
تا برآمد گردم از جان خراب

گه مقید در بن انبان شدم
گاه درغربال سرگردان شدم

مشتها خوردم بهنگـام خمیر　　تا نهادم پای بیرون از فطیر
بعد از آن در آتش سوزان شدم　　نان شدم شایسته هرخوان شدم
(اینزمان دردست چنگالم اسیر)　　(میخورم مالش زهر برنا و پیر)
(چنك چنگالی مرا دارد بدست)　　گوشمالم میدهد هرجا که هست

(نتیجه سخن)

باتو این ترکیب هم هست اینزمان　　روح روغن نفس خرما جسم جان
مالشت دادند درلاك فلک　　بد مگس ران سرخوانت ملك
آن مگس ران در میان ابلیس بود　　گرد چنگال تو در تلبیس بود
قصد شیرینی کند دایم مگس　　زین مگس ایمن نشد چنگال کس
از عبادت رومگس رانی بساز　　با مگس چون کودکان چندین مباز
از برای زاد راه آن جهان　　خیز و چنگالی بنه درتوشه دان
باش چون بسحاق دایم چرب و نرم　　در میان آب سرد و نان گرم
نان گرمت شهوت نفسانیست　　آب سردت حکمت انسانی است
سر انسان درلباس نان و آب
گفته شد والله اعلم بالصواب



عماد فقیه فرماید: مگر فرشته رحمت درآمد از درما

در جواب او گوید:

مگر که شمع مزعفر در آمد از درما
که بر فروخت از آن کلبه محقر ما

ز پاکبازی قندم خوش آمد این معنی
که کرد خورده خود در سر مزعفر ما

هریسه گفت به روغن که میرسیم بکام
کنون که سایه نان اوفتاده برسر ما

چنانچه صورت ماهیچه مینماید روی
جمال او نرود هرکز از برابر ما

چو در پناه پنیر یم و سایه کردو
بغیر نان جو و رشته نیست درخور ما

اگر چه هست کبر از اکابر سر خوان
چه خار میخورد از رشك جاه کنگر ما

از آنکه چرب ز بانست کلك شیرینم
بسان کاغذ حلوا شدست دفتر ما

حسود کنده خور ار دنبه در میان آرد
نباشدش نخودی چربی چغندر ما

شمیم قلیه دمد تاقیامت ای بسحاق
زهر گلی که دمد از گل معطر ما

خواجه حافظ فرماید: اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا

درجواب او گوید:

به پیشم چون خراسانی گر آری صحن بغرا را
بوی قلیه اش بخشم سمرقند و بخارا را
برنج زرد وصابونی اگر داری غنیمت دان
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
چه آرائی بمشك و زعفران رخسار پالوده
بآب ورنك وخال وخط چه حاجت روی زیبا را
جمال بره بریان و حسن دنبه کشکك
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
مپرس از حکمت سختوو را ز سر بمهر او
که کس نگشود ونگشاید بحکمت این معما را
من از آن بوی روح افزا که کیپا داشت دانستم
که زود از پرده پرهیز بیرون آورد ما را
بگو بسحاق وصف خوشهٔ انگور ملاحی (مثقالی)
که بر شعر تو افشاند فلك عقد ثریا را

سلمان ساوجی فرماید غمزهٔ مستت بهم برمیزند آفاق را

درجواب او گوید

میکشد کشکك بچربی هرزمان مشتاق را
میبرد پشمك بشیرینی دل عشاق را
هر زمان از نافهٔ کیپای پرداروی گرم
میرسد بوئی و مشکین میکند آفاق را
حلقه چی برهیئت سنبوسه هستش نسبتی
از برای آنکه باشد حلقهٔ هرطاق را
باوجود آنکه دارد نوع زهری بوی سیر
میبرد در صحن بورك آبرو تریاق را

ماست خود را میکشد تا حلقه گردد رو سفید
گو بیا حلوا و بنگر در جهان اشفاق را
با وجود ساعد ساق عروسان بعد از این
من نگیرم دست هر مه روی سیمین ساق را
شیر و شکر بود قوت طفل طبعش در ازل
لاجرم شعریست چون شیر و شکر بسحاق را

امیر حسن دهلوی فرماید ای سر زلف تو سراسر بلا

درجواب او گوید

ای قد ز ناج سراسر بلا — نان برخت هست بلا بر بلا
گر ننهی آب بپهلوی نان — عرصهٔ آن سفره شود کربلا
اسم سرو پاچه بگویم که چیست — نام یکی آفت و دیگر بلا
دنبهٔ بریان شودت عذرخواه — گر بکشی دره کنگر بلا
بر سر آتش حبشی می کشد — روز و شب از بهر مزعفر بلا
ساعد و ران بره و آش دوغ — میکشد از ساق چغندر بلا
چند چو بسحاق کشی در جهان — خویشتن از بهر شکم در بلا

مولانا علی دردزد فرماید هرچند روی دوست ندیدیم سالها

درجواب او گوید

سهلست روی رشته ندیدن بسالها
مارا بود هنوز امید وصالها
مشاطگان قیمه ز روغن نهاده اند
بر روی نوعروس قتق زلف و خالها
با برك و ساز صحن چمن چون نگه کنی
دارد ز لاك و بورك ما انفعالها
این لالها چو لالهٔ نعمانست در قدح
وزچربیش نوشته بر اطراف ژالها

چون قاف قلیه دید دل دال دنبه گفت

خوش وقت آنکه میزند این قاف ودالها

بادا ز آفتاب خمیرت زوال دور

تا سالها کنی چو مه نو زوالها

از بهر تزلقی چو قتق رو ترش مکن

چو قلیه باش چرب زبان در مقالها

مانند بورکت همه کاری شود ببرگ

همچون زواله گر بکشی گو شمالها

ای مفلسان گرسنه رمل عدس زدیم

وز قرعهٔ زواله گرفتیم فالها

آمد برون ستارهٔ بغرا زهر قران

در برج قلیه گشت خلاص از وبالها

بسحاق کس نپخت خیالی چنین دقیق

مخصوص تست از شعرا این خیالها

خواجه حافظ فرماید عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

درجواب او گوید

عیب کاچی مکن ای بورك پاکیزه سرشت

که خمیرش بفطیر تو نخواهند سرشت

تو اگر تخم کیا کاری و ما سیر و پیاز

هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

بقطایف نتوان گفت که او دوشابی است

تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

نه منم در طلب نان که ز بهر گندم

پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

تا قضا سوزن ماهیچه بسر سفره نهاد
هیچکس همچو من این رشته باریك نرشت
سنگریزه برو و گل کش و چنگال بمال
هر که این راه به بند دبشکم گوسر و خشت
ناف بسحاق مگر قابله با رشته برید
یا پدر مولد این نطفه به تتماج نوشت

شیخ سعدی فرماید از هرچه میرود سخن دوست خوشتر است

درجواب او گوید

درشعر من از آن همه ذکر مزعفر است
کز هرچه میرود سخن دوست خوشتر است
بوی کباب میرسد از مطبخم بدل
پیغام آشنا نفس روح پرور است
در قلیه نیست حاجت مرواری نخود
معشوق خوبروی چه محتاج زیور است
در انتظار حلقهٔ زنجیر حلقه چی
اصحاب راد ودیده چو مسمار بردراست
لوزینه ماهئی است که در دام رشته شد
یا طوطئی چوماست که در بند شکراست
خرما و ماست دست در آغوش کرده‌اند
وزخار فارغند که در پای کنگر است
بسحاق نسبت سخن خود مکن بقند
از بهر آنکه شعر تو غیر مکرر است

خواجه حافظ فرماید بلبلی برك گلی خوشرنك درمنقار داشت

درجواب او گوید

مخلفی سنبوسه پر قیمه در منقار داشت
در میان جوش روغن نالهای زار داشت
گفتمش در روغنی این سوز و ناله بهر چیست
گفت مارا شیوه سنبوسه در این کار داشت
گر مزعفر با عدس ننشست جرم سفره نیست
پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت
چشمه روغن در اطراف هریسه با مداد
شیوه جنات عدن تحتها الانهار داشت
من ز مرغ و حلقه چی گفتار دارم در دهن
خرم آن کز ناز نینان بخت برخوردار داشت
چون نمکزی چرب و شیرین بود آن حلوا فروش
کین خیال حلقه چی در گردش پرگار داشت
غرق شربت کن خدایا روح بسحاق این زمان
زانکه شیرینی عالم جمله در اشعار داشت

خواجه حافظ فرماید اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبی است

در جواب او گوید

اگرچه بحث رطب پیش قند بی ادبی است
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است
نبات همدم چو بست و خار یار رطب
درین میان دل ما سوخت کین چه بو العجبی است
چه شیوه میکند آب نبات با دل ما
که بر طبقچه شمشاد و کاسه حلبی است
دگر مگوی که پالوده آب میویز است
که از نبات گرو میبرد چه گر عنبی است

صفا و پختگی و ذوق و دنبهٔ کشکک
ز آتش سحر و جوشهای نیم شبی است
اساس نان تنك صفه ایست خوش منظر
بنای گلشن کیپا بپهلو یش طنبی است
سبب مپرس چو بسحاق خوش خورد لوتی
که اشتهای چنین را دلیل بی سببی است

مولانا رومی فرماید دل ندارد هر که او را درد نیست

درجواب او گوید

هیچ نعمت چون برنج زرد نیست
هیچ شربت همچو آب سرد نیست

گر غباری هست حلوا را ز قند
درمیان نان و بریان گرد نیست

گرچه بورك داغدار قلیه شد
لیك همچون قلیه صاحبدرد نیست

هر که روزی کلهٔ تنها خورد
درمیان لوت خواران مرد نیست

حالیا مستغرق لوزینه ام
ارده و خرما مرا درخورد نیست

گر مرکب پرورش درسر که یافت
همچو بالنك عسل پرورد نیست

بیت بسحاق است چون سنبوسه طاق
زین جهت چون شعرا و یکفرد نیست

شیخ سعدی فرماید میان ما و جمالش محبت ازلی است

درجواب او گوید

میان ما و مزعفر محبت ازلی است
گواه شربت قند و حلاوهٔ عسلی است
نظر چو روز ازل بر مزعفرم افتاد
زرنك چهره زردش یقین شدم که ولی است
بخوان اطعمه چندان که امتحان کردم
دوای رشتهٔ با قیمه تیغ کم محلی است

بدین قلیه شامی و ملت حبشی
نخود بکوفته کردن نشانه دغلی است
چو نان و خربزه بینی شهید کن خودرا
که مرگهای چنین خوش دلیل زنده دلی است
بنزد خوشهٔ انگور عقد مروارید
مثال جوهر اصلی و دانه عملی است
نبود عالم و بسحاق این سخن میگفت
که نان و گوشت قدیمی و کرس لم یزلی است

خواجه حافظ فرماید هر آن نصیبه که پیش از وجود ننهاداست

درجواب او گوید

هر آن هریسه که پیش از غروب ننهاداست
هوای آن بدل هر که میزند باد است
کسی بجوهر یکدانه نخود نرسد
که قفل حقهٔ کیپا بپا چه نگشاد است
دگر مگوی که نان نوعروس سفرهٔ ماست
که این عجوزه عروس هزاردامادا است
نوشته اند ز روغن بچهرهٔ حبشی
که این سیاه ز مال مزعفر آزاد است
من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم
که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است
بکارگاه قطایف که رشته میبافند
ز لفظ پسته شنیدم که روغن استاداست
حسد چه میبری ای کاسه لیس بر بسحاق
برنج زرد و عسل روزی خداداد است

شیخ سعدی فرماید مشنوای دوست که بعداز تومرا یاری هست

در جواب او گوید

مشنوای نان که بجزدنبه مرا یاری هست
یا بجز مالش چنگال مرا کاری هست

خواستم پردهٔ نان از سر زناج کشید
تا بدانند همه خلق که زناری هست

چه عجب کنگر اگر هم نفس بریان شد
همه دانند که درصحبت گل خاری هست

هوس رشته قطایف نه دلم دارد و بس
که بهر حلقه آن دام گرفتاری هست

شرح نان تنك آن نیست که پنهان ماند
داستانی است که درهرسر بازاری هست

باد بوئی سحر آورد ز کیپا و ببرد
آب هر طیب که در طبله عطاری هست

آنکه منعم کند از عشق ترید و پاچه
تا بخوردش ندهم برمنش انکاری هست

میل بسحاق باین اطعمه بیچیزی نیست
غالب الظن من اینست که اسراری هست

من لطایف آثاره

تا هفت میوه سرد و تر و دلپذیر گشت
دل گرمیم ز جانب آن ناگزیر گشت

بشنو که بعد از این همه الوان اطعمه
با بی ز شاه میوه مرا در ضمیر گشت

انگور شاه و خربزه سلطان میوه شد

انجیر درمیانهٔ ایشان وزیر گشت

شد نار ترش شحنه و نارنج میر آب

تالانه لشکری شد و امرود میر گشت

آلوچه شد یتکچی و سرمش خزینه دار

توت سیه دبیر و سفیدش مشیر گشت

به شیخ و سیب مفتی و ریواس محتسب

بالنگ شد کلو و ترنجش ظهیر گشت

داروغه هندوانه و سرده خیار سبز

کلونده شد محصل و بدران گزیز گشت

شفتالوی حدیث تو بسحاق در جهان

چون نارعذب نادره و بی نظیر گشت

شیخ سعدی گوید صبحی مبارکست نظر برجمال دوست

درجواب او گوید

جوع از دلم ببرد غم زلف وخال دوست

جان با حبال رشته فتاد از خیال دوست

چشمم چو کله دید دلم بامداد گفت

صبحی مبارکست نظر برجمال دوست

زد بر ترید پاچه و گفتا غنیمت است

برخوردن از درخت امید وصال دوست

کیپا که میپزی مکنش اینهمه پیاز

درخانه جای رخت بود یا مجال دوست

شاخ مبار میطلبد باز از طمع

در بوستان سفره ببوی نهال دوست

مانند بورکت همه کاری شود ببرگ
همچون زواله گر بکشی گوشمال دوست
بسحاق و کنج مطبخ و آن قلیهٔ برنج
صوفی و کنج خلوت و آن قیل‌وقال دوست

سید جلال عضد فرماید جان‌ما دوری‌ز خاک کوی جانان برنتافت

درجواب او گوید

نان گندم روی دل از زخم بریان برنتافت
زخم بریان از لطافت زحمت نان برنتافت
معده از هضم برنج وحلقه چی آمد بتنگ
بود ملکی مختصر جور دو سلطان برنتافت
سیخ بر بورك زدم درحال با صحن او فتاد
برگ گل سر تیزی خار مغیلان برنتافت
هرمشامی کز شمیم دیگ کیپا تازه شد
از نسیم صبحدم بوی گلستان برنتافت
تیر بار آن شکر بود و دلم لوزینه وار
پشت برجان کرد و روی از تیر باران برنتافت
شاه را پالوده چندان ناز کی درجان بکرد
کز لطافت دردهان آسیب دندان برنتافت
عقل بسحاق آنچنان دیوانه شد برزیره با
کز برای زیره روی از راه کرمان برنتافت

خواجه صدرالدین قیروانی فرماید

(ازمنش بیموجبی بار ارغباری بر دل است) **درجواب او گوید**

گر کبابش از نمك اندك غباری بر دل است
حاش‌لله گر مرا زان هیچ باری بر دل است

حال‌خود میگفت خرما با پنیر کیسه دوش
کز گذار کنگرم هر لحظه خاری بر دل است
گر که گشتم ممتلی امروز از کیپای چرب
شادمانم کین غمم از غمگساری بر دل است
اشتها در آرزوی دنبه است اما مقیل
زان میانش روز و شب بار مباری بر دل است
قاز فربه باز در منقل همی گردد بسیخ
گشنگانرا هر یکی از آن شراری بر دل است
ما برای صلح حلوا درمیان آورده ایم
گر برنج زرد از قندش غباری بر دل است
گفتهٔ بسحاق از آن شد پخته چون حلوای قند
کز تنور حکمتش هر دم بخاری بر دل است

سلمان ساوجی فرماید (هر دل که در هوای هوایت مجال یافت)

درجواب او گوید

مرغی که در میان مزعفر مجال یافت
شهباز طالعش دو جهان زیر بال یافت
خوش وقت آن برنج که درخوان صوفیان
با قند و لحم و روغن و نان اتصال یافت
هر کو شمیم کله شنید و نسیم نان
از بوی عود و نکهت عنبر ملال یافت
بورك در آنمیان که خمیر زواله بود
در آرزوی قلیه بسی گوشمال یافت
شلغم برای رشته ز دست پیاز تر
چندین ملال دید و بآخر وصال یافت

بسحاق از آن که نعمت رزاق عزیز یافت

روزی شدش که گفتهٔ او این کمال یافت

مولانای رومی فرماید (از بامداد روی تو دیدن حیات ماست)

در جواب او گوید

از بامداد دیدن بورك فتوح ماست

امروز بوی قلیه چه گویم چه دلر باست

صد سیخ و کفچهٔ میطلبم بهر این قدح

این کفچه از که جویم و آن سیخ تا کجاست

امروز مرغ و قند دگر در مزعفر است

امروز زله هرچه ببندی زخوان رواست

تا بوستان سفره بنا کرد مطبخی

سروی بقد و قامت زناج بر نخاست

آن یار توله خور که بمن گنده خوار گفت

چون ماستبا به پخت زمن عذرها بخواست

کاچی خوران ملك صفاهان بروز حشر

باشند روسفید ز انوار نان و ماست

بسحاق یاد صحبت پیلس نمی کند

با نان خاص تا بشد اورا نشست و خاست

کمال خجندی فرماید سرو بالای تو سر تا پا خوش است

در جواب او گوید

جوشن نان در تن حلوا خوش است

خود ارده بر سر خرما خوش است

لشکر لوزینه چون صف بر کشند

تاختن بر قلبشان تنها خوش است

آن چماق کنده و گرز کزر
از برای حرب کند مبا خوش است

منجنیق پاچه و سنگ کدک
بر فضای قلعه کیپا خوش است

خندق کاچی گرت پهنا نکوست
باروی تتماج را بالا خوش است

چارچی سیر و جاسوس نخود
در میان لشکر بغرا خوش است

تا بود بسحاق در دیك این مقیل
این اراجیف توچون حلوا خوش است

نیز درجواب همو گوید

گفتگوی پسته با حلوا خوش است
ماجرای چربه با خرما خوش است

نو عروس نان گرش پهنا نکوست
شاهد زناج را بالا خوش است

رشته را سودای وصل سرکه نیست
در دماغ بورك این سودا خوش است

آفتاب نان گندم مشعلی است
کز برای ظلمت سکبا خوش است

مرغ بریان پیچ در نان تنک
کان بدن در جامهٔ یك لا خوش است

کاروان بوی داروهای گرم
در میان کشتی کیپا خوش است

گفته بسحاق پیش بنگیان

بر مثال ارده باخرما خوش است

هیچ دو نیست که سه نشود

خنده های پسته بر حلوا خوش است
گریه های ارده بر خرما خوش است

توتیای دار چینی سرمه ایست
کز برای چشم کند مبا خوش است

قلیه صرافست و روغن مشتری
در میانشان تنگه بغرا خوش است

آن جلیل اطلس نان حریر
بر سر گهواره کیپا خوش است

هرکه می بینی از او عضوی نکوست
جز قد بریان که سر تا پا خوش است

حاجت همکاسه ام در کله نیست
همرهان این لقمه ام تنها خوش است

گفته بسحاق شیرین است و چرب
در دهان خلق چون حلوا خوشست

لا ادری قائله آنکس که کمان خانه ابروی تو زه بست

در جواب لا ادری قائله گوید

از رشته همانکس که بر دسته گره بست
چین و شکن ترکی کیپا که ومه بست

بر قصد کدك نیزه صفت سیخ کشیدیم
وزخوف کمین درشکم بره زره بست

در باغ چو ما خوان مزعفر بگشادیم
رنگی دگر ازعکس رخ خویش به به بست

یخ بست همه چربی و شیرینی بقال
لیکن عسل و روغن از آنها همه به بست

در شهر بسی روی سفید آمده خرما
زان ماست که درلاك شبان‌دوش بده بست

من گرسنه و سیر نگردیده ز توشه
هم با سر انبانهٔ یخنی بفره بست

بسحاق دوان شد چوسگان از پی میده
بازاز هوس قصب و خرك باره گره بست

بازدرجواب همو گوید

بر کنك نبات آنکه درین شیشه کره بست
درنقش هم اوصورت قرصك که ومه بست

استاد که از اطلس نان‌سفرهٔ خوان‌دوخت
مغز یش ز حلوای بن و پسته بزه بست

از ناوك ماهیچه و از نیزهٔ ز ناج
نان‌گرد قطایف سپر و رشته گره بست

در آش خلو کوفته دیدم که بدعوی
برد آن گروان میوه که با هیئت به بست

بسحاق برای سفر از پخته برشته
بس زله از آن کوفتها برکه و مه بست

این غزل بیمزه وخالی ازخطا نیست

از برج محلت مه ماهی تمام المدست
کزحسن یوسفش پیش امروز نام‌المدست

از شوکت مزعفر وز رونق قطایف
قند از حسد مدملست شهد از تعام المدست

از رشتهٔ ختائی لوزینهٔ ادرجست
کی شیت اتال مردی کش پانه دام المدست

چربه تره پنیشیت و اشوغ قند مصری
غرمان ندی که هرگز صبحی و شام المدست

کش از کلوچه بشتر بگرفته نام امروز
دز از فر خیالم کالی تمام المدست

آشود دمغ کشکك اجوان پیر اوست
شور بی مهی شور از خاص و عام المدست

نان از حی حسیبك واز پیچ جیم زیچاك
چون قلیهٔ چغربن از دال ولام المدست

چرب و شیری به بسحق چون رشتهٔ قطایف
شکر تخی چو قندت کرد بضام المدست

من بدایع افکاره

عاقل نگردد مایل به اوماج	تا قلیه بیند بر روی تتماج
ماهیچه تیر است تتماج پیکان	کچکول سینه صندوق آماج
از قالب من گر خشت سازند	شکلی بر آید مانند کلاج
تا گشت پیدا دین شراحی	چنگال در بست زنارز ناج
در مذهب نان چندانکه دیدم	جرمست یخنی بر روی کماج
برروی نان بین آن زخم بریان	چون صندل سرخ برتختهٔ عاج
حلوای بشمك خوشتر توان خورد	در دستگاه بسحاق حلاج

سعد الدین نصیر فرماید پادشاها از تو باید زیب و زینت تخت و تاج

درجواب او گوید

هر که شد از بورك بی قلیه سودائی مزاج
نان گرم و دنبهٔ بریان بود او را علاج
با وجود قلیه بورك درجهان معروف شد
ورنه در بازار خوان اورا کجا بودی رواج
دل چو تاج جوش بره دید و تخت قیمه اش
گفت خواهد رفت روغن در سر این تخت و تاج
میدرخشد قیمه درسنبوسه همچون آفتاب
بر مثال روغن صافی و قندیل زجاج
نور ماه چارده با خاك ره یکسان شود
چون برون آید ز آتش قرص خورشید کماج
خوش نویسان قطایف با قلمهای شکر
جمله عاجز گشته اند از خط تعلیق کلاج
شهریاری کو بملك خوان که چون شاه برنج
زعفران از ماوراالنهر آورند اوراخراج
تا بسازی درشکم از بهر حلوا صندلی
آبنوس نار با خور با برنج همچو عاج
اشتها درمطبخ فکر من است اما چه سود
چون نمیداند کنون همکاسه فرنی ازاوماج
نیست یك صوفی بگرد سفرهٔ ما برزمین
کو چوما بردنبهٔ کشکك ندارد احتیاج
آب چاه ار با غذا باشد بود عذب فرات
آب قند ار بی غذا باشد بود ملح اجاج
گر تن بسحاق همچون آرد گردد درلحد
آرزوی بورکش باشد هنوز اندرمزاج

اوحدالدین انوری فرماید خطت که بر خط یاقوت میِنهم ترجیح

درجواب او گوید

مبار چرب که بر دنبه اش نهم ترجیح
مقیلباست درین دعویم گواه صریح

نوشته اند بروغن بگرد ماهی شور
که ای خلاصه ترین لحوم (انت ملیح)

چو آبگوشت بدوش افکند سجادهٔ نان
بگردنش کنم از دانهٔ نخود تسبیح

بنزد قلیه برنج این طعامها هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تصریح

بروی قلیه برنج آش نار با مکنید
که گفته اند بزرگان که (البیاض صحیح)

زبان کله چو با گشنگان بنطق آید
ز قید پاچه نهد بند بر زبان فصیح

بگیر قیمه و بگذار رشته ای بسحاق
از آنکه قیمه حسن گفته اند ورشته قبیح

شیخ سعدی فرماید (بسیار سالها بسر خاك ما رود)

درجواب او گوید

بسیار قیمه ها بسر رشتها رود
کین لحم و شحم آید و در ماستبا رود

یك چاشتی که مهلت ایام کشکك است
در حلق گشنگان بتکبر چرا رود

اینست حال دنبه بدیك مقیلبا
تا آن مبارها که برآید کجا رود

برسا بیان نان تنك اعتماد نیست
سختو مگر بباطن پاك شما رود
این قندها بساق عروسان رود عیان
مانند سرمه دان که در او توتیا رود
ای قند اگر در آب گدازد تن نبات
شادی مکن که برتوهمین ماجرا بود
بسحاق روی رفتنش از نزد قلیه نیست
مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود

شیخ سعدی گوید (دنبی آنقدر ندارد که برورشك برند)

درجواب او گوید

رشته آن دنبه ندارد که برورشك برند
یا ز بهر قتق آن غم بیهوده خورند
نظر آنان که نکردند بکاچی و عدس
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
مفردانی که ز ما ایدن ماهیچه و کشك
بهره دارند بدانید که اهل هنرند
زنده آنست که در خانقهش آش دهند
مرده آنست که حلواش ببالین نبرند
من هنر های قطایف بشمارم تا خلق
چونکه لوزینه به بینند غنیمت شمرند
تا به بریان به تریدی همه شان جبر کنند
که دراین سفره دل آزرده خار کبرند
آنکسانی که بدین نقل سخن مشهورند
دائم از همت بسحاق دهان پرشکرند

شیخ سعدی فرماید (جان من جان من فدای تو باد)

درجواب او گوید

در سرم تا خیال کله فتاد — نان پهنم نمیرود از یاد

خودچه کرداو که طرح کیپا بست — که در فتنه بر جهان بگشاد

خود بتنها همیرود سختو — سروهرگز چنین نرفت آزاد

مطبخیش بمنتهای امید — برساناد و چشم بد مرساد

چشم سرمست برهٔ بریان — دل ما باز پس نخواهد داد

من بمالم بپای بشبزه روی — گویم ازدست زخم بریان داد

دنبه با قلیه بر نمی آید — جورمزدور میکشد استاد

چربه میگفت دوش بادوشاب — جان من جان من فدای تو باد

عشق بسحاق و آردی روغن — زان حدیثیست شیری و فرهاد

سلمان ساوجی فرماید (آنکه برنسترن از غالیه خالی دارد)

درجواب او گوید

خرم آن رشته که با قیمه وصالی دارد
خوشدل آن قلیه که با دنبه خیالی دارد

هیچ با طلعت نان گرمی بازارش نیست
غیر خورشید که او نیز زوالی دارد

هم بآئینه نان درسر خوان بتوان دید
که رخ دنبهٔ بریان چه جمالی دارد

غیر نان تنك و تخم سیه چیست دگر
آنکه برنسترن از غالیه خالی دارد

چون توسیری چه بگویم صفت قلیه برنج
با کسی حال توان گفت که حالی دارد

هر که دردیگ عدس دنبهٔ کشکك طلبد

او در اندیشهٔ کج فکر محالی دارد

پیش سختو که مبار است کمر بستهٔ او
نتوان گفت که ز ناج نهالی دارد

میزند باز بطبل شکم ما امروز
نقل امروز که از میده دوالی داد

راستی درصفت اطعمه کردن بسحاق
کس ندیدیم که مثل تو مثالی دارد

خواجه حافظ فرماید (دل ما بدوررویت ز چمن‌فراغ دارد)

درجواب‌او گوید

دل ما بدور بورك ز عدس فراغ دارد
که بدنبه پای‌بنداست وزسر که داغ دارد

بدلیل کفچه هرگز که بظلمت قتق شد
مگرآنکه جوش بره برهش چراغ دارد

حبشی ببین که دارد سر صحبت مزعفر
توسیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

چه خوش‌است باغ‌بورك‌چو ز پیش‌قلیه آید
که به بیل کفچه روغن بمیان باغ دارد

ببرنج همچنان شد دل ما حریص و مایل
که ز شوربا فروشان جهان فراغ دارد

چو بصحن بره دیدم حبشی بکنده گفتم
که ببین مقام عنقا که چگونه زاغ دارد

خوش‌از آن‌نفس که بسحاق‌تو مست‌قلیه باشی
ودگر بت کدو با ببرت ایاغ دارد

خواجه حافظ فرماید (آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد)

درجواب او گوید

آنکه با شاهد پالوده رخ رنگین داد
او بلوزینه بحکمت بدن سیمین داد
وانکه بریان ترا دنبه بهم چندین کرد
بخیالش دل مسکین مرا تسکین داد
وانکه تشریف برنج اطلس نارنجی دوخت
بهر رخت حبشی تافتهٔ مشکین داد
تو و حلوا و مزعفر من و خرما و عدس
آنکه او داد بشاهان بگدایان این داد
برف ازفکر فقاعی است گدازان شب و روز
تا که اورا لب شیرین ورخ رنگین داد
زرزرد آلو و سیب ترش و آلوی تلخ
صرفه او برد که برخربزه شیرین داد
نان عروسی است که بسحاق چو سیر آمد ازو
درزمان برسرخوان آب یخش کاوین داد
گرچه بخشید ببغرای تو سیمای سمن
بسرانگشتی ما شکل گل نسرین داد

سلمان ساوجی فرماید (دوش بی روی تو آتش بسرم برمیشد)

درجواب او گوید

دوش در مطبخ ما ذکر مزعفر میشد
قلیه را چون حبشی دود بسر بر میشد
گنده از زیره و گشنیز بسر میگردید
نخود آب از عرق و مشك معطر میشد

من پیاز از هوس قیمه همی کردم پاک
آبم از دیده همی رفت وزمین تر میشد
از خیال سر بریان و رخ نان تنک
پیش چشمم در و دیوار مصور میشد
کله امروز بنان گفت که ای یار عزیز
دوش با روی تو آتش بسرم بر میشد
شیره قند کجائی تو که با ارده و نان
همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
چشم بسحاق چودید آن سر بزغاله گرم
دید کش جان ودل ودیده در آن سر میشد

خواجه حافظ فرماید (کی شعر ترانگیزد خاطر که حزین باشد)

درجواب او گوید

دل در طلب حلوا تا چند حزین باشد
چنگال بیاد آن خوردیم و همین باشد
گر خاتم من سازند از حلقه چی قندی
صد ملك سلیمانم در زیر نگین باشد
بر نقش شکر بوره هر کس که خطا گیرد
نقشش بحرام ارخود صورتگر چین باشد
مشنو که عروس نان بر کند دل از بریان
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد
چندر بعدس دادند حلوا ببرنج زرد
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در باب می وانگور از غیب چنین آمد
کین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

اندوه مخور بسحاق از چربی مشکوفی
شاید که چو او بینی خیر تو درین باشد

خواجه حافظ فرماید سالها دفترما درگروصهبا بود

درجواب او گوید

سالها کاسه سر بر هوس کیپا بود
تا به مغز قلمم شیفته حلـوا بود
پیش از آندم که مزعفر شکفد همچون گل
داغ او چون حبشی بر دل عاشقبا بود
نان همی گشت به پیرمن خوان چون پرگار
دیده زان دایره سرگشته و پا برجا بود
صحن اوزینه مرادرحق چنگال وزلیب
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
برهٔ در بر ما دوش همی گشت بسیخ
کز لطافت همه مغز قلمش پیدا بود
خارها رفت بپایش ز گذار کنگر
آنکه با وصل پنیرش طمع خرما بود
سالها از غم پالوده قندی بسحاق
چون کبابش دل بریان شده خون پالا بود

خواجه حافظ فرماید: واعظان کاین جلوه درمحراب ومنبر میکنند

منعمان کاین بحث بریان و مزعفر میکنند
دست چون در کیسه شدبانان و کنگر میکنند
مشکلی دارم بپرس از مطبخی کاخر چرا
در برنج زرد مردم گنده کمتر میکنند

ای فلك این منعمان را بر سر سختو نشان

کاین تنعم هر دم از قند مکرر میکنند

تا کلوچهٔ مستعد حضرت حاوا شود

در خمیر طینتش هر دم مخمر میکنند

ماست آب گرم چون ما در دهان میآورد

در قدح تتماج را چون قلیه بر سر میکنند

از هوای ماستبای ما که دارد خط سبز

دیگران در دوغبا برك چغندر میکنند

بسکه‌ای بسحاق شیرین است شعرت این زمان

در قلندر خانه ها روز و شب از بر میکنند

شیخ عطار فرماید: نسبت روی تو با ماه و پری نتوان کرد

در جواب او گوید

نسبت ماه بنان دو پری نتوان کرد

از کجا تا بکجا بی‌بصری نتوان کرد

بر رخش تخم سیه دیدم و گفتم با او

نسبت روی تو با ماه و پری نتوان کرد

پیش زخم نخود آب ار سپر کاك بری

همچو نان تنکش جان سپری نتوان کرد

قصب نان تنك در حبشی کن مشکی

که نخود تا به بریان جگری نتوان کرد

سمن تر نتوان گفت ببرگ بورك

نسبت قلیه بگلبرك طری نتوان کرد

قدح شربت ازین دور بما گر نرسد

گله از گردش دور قمری نتوان کرد

به شمیمی که شب از گلشن کیپا خیزد

نسبت آن بنسیم سحری نتوان کرد

آردی روغن بسحاق ز قند است و نبات

نسبت لذت آن با شکری نتوان کرد

گر بجای گزر از خاك برآید زرسرخ

بسر سیر که از زرگزری نتوان کرد

کمال الدین کاشی فرماید هر که وصلش طلبد ترك سرش باید کرد

درجواب او گوید

هر که بزغاله خورد ترك سرش باید کرد

ورنه تدبیر غذای دگرش باید کرد

وانکه دارد هوس کله و کیپا خوردن

صبح خیزی چو نسیم سحرش باید کرد

پختگی دنبهٔ کشکك سبب راحت ماست

چون چنین است ازاین پخته ترش باید کرد

هرکه در بند سرا پرده لوزینه بود

از مقام خرو خرما گذرش باید کرد

هر برنجی که درو کبك و کبوتر باشد

روغن کنجد و سیر و گزرش باید کرد

یارب این درد کمرگاه چه مشکل دردی است

که مداوات بحلوا گزرش باید کرد

هر که یخنی و کماج است مراد دل او

از برکاك و زلیبی سفرش باید کرد

وصف حلوای نبات آنکه کند چون بسحاق

همچو لوزینه دهان پرشکرش باید کرد

سلمان ساوجی فرماید: سنبلش را چون صبا برگل مشوش میکند

درجواب او گوید

چون برای عید حلوای مشوش میکند
خاطر از بهر برنج و حلقه چی‌غش میکند
بره بریان که درمطبخ همی گردد بسیخ
هر بن موی مرا نعلی در آتش میکند
قرص روی نان پهن از بسکه خالش بر رخست
دعوی اندرحسن با ترکان مهوش میکند
مطبخی ازقلبی اندر گنده میگوبد نخود
همچوآنزر گر که‌در کوی طلاغش میکند
هر که‌ازخوان کریمان گنده‌خوردوزله بست
گر بتیرش میزند مشنو که تر کش میکند
دست و کلك طبع می بینی که برروی قدح
برك بورك چون باستادی منقش میکند
کشك ومصل و ناروغوره‌سیروسر که کوبرو
قلیه کوبازآ که بورك‌ترك هرشش‌میکند
گر زسوی بصره میآید هزاران قوصره
او برای مصلحت چنکال ازرش میکند
بی تکلف حق بسحاقست این طرز سخن
زآنکه این‌تشبیهها درشاعری‌خوش‌میکند

امیرحسن دهلوی فرمایدچه پوشی پرده بررو ئیکه آن‌پنهان‌نمیماند

درجواب‌او فرماید

بدوران جهان دوری بدورخوان نمیماند
بچشم گشنگان شکلی بشکل نان نمیماند
بیاد قرص نان چندانکه ماه بدر می بینم
بنان میماندش چیزی ولی چندان نمیماند

نه چشم کله حیرانست تنها در جمال نان
کدامین دیده کاندر روی نان حیران نمیماند
بماهی شور بسیاری ملاحت هست و دلجوئی
و لیکن لذتش با دنبه بریان نمیماند
غنیمت دان ز آب غوره بغرائی چو میدانی
که بیش از چند روزی غوره در بستان نمیماند
اگر مجموع نعمتها بروی سفره باز آری
برای نان خورش چیزی ببادنجان نمیماند
منه بسحاق نان پهن دیگر بر سر کله
چه پوشی پرده بر روئی که آن پنهان نمیماند

شاه نعمة الله فرماید مرا حالی است باجانان که جان اندر نمیگنجد

درجواب او گوید

مرا حالی است با حلوا که نان اندر نمیگنجد
مرا سوزی است با بریان که دل در بر نمیگنجد
چه اسرار است در کله که هر دل در نمی یابد
چه معجو نیست مغز آن که در هر سر نمیگنجد
کدك عود است و آتش کرس و مجمر دیك کیپائی
ز شوق سوختن آن عود در مجمر نمیگنجد
ندیم نان و کیپایم حریف نان و حلوایم
لب سنبوسه میخایم سخن دیگر نمی گنجد
برو پالوده قندی گرانجانی مکن چندین
که در پهلوی لوزینه بجز شکر نمیگنجد
بنزد مرغ و صابونی خیال رشته کمتر کن
که درجمع سبکروحان پریشان در نمیگنجد

بنوعی معده بسحاق مالا مال حلوا شد
که شیرینی نمیجوید درو کنگر نمیگنجد

خواجه حافظ فرماید: روشنی طلعت تو ماه ندارد

درجواب او گوید

طلعت قرص پنیر ماه ندارد هیأت نان چتر پادشاه ندارد
درخور بریان کجا بود همه سبزی منصب را قوته هر گیاه ندارد
قلیه نگهدار ای برنج که سلطان ملك نگیرد اگر سپاه ندارد
نان تنك از بخار رشته نگهدار زانکه هر آئینه تاب آه ندارد
از حبشی داغ نیست برمن تنها کیست بدل داغ این سپاه ندارد
گنده خوری گر بمذهب تو گناهست بیشتر از من کسی گناه ندارد
گفته بسحاق میبرد گرو از قند دعوی او حاجت گواه ندارد

خواجه حافظ فرماید ترسم که اشك درغم ما پرده درشود

درجواب او گوید

ترسم که شیردان نخودش پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند روی سرخ ز بریان شود برنج
آری شود، ولیك بخون جگر شود
روغن چو ریختم بعدس نان گرم گفت
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
صد سیخ تیز در ره بورك کشیده ایم
شاید از آن میانه یکی کارگر شود
آن قامت بلند که زناج بر کشد
کی دست کوتهم بمیانش کمر شود
ده رنگ اش قلیه بباید که تا برنج
مقبول طبع مردمك گنده خور شود

بسحاق با مداد چو کیپا پزی بگرم
دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

خواجه حافظ فرماید: آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند

درجواب او گوید

کیپا پزان سحر که سر کله وا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
حیران در آن زر بن دندان کله اند
آنان که خاك را بنظر کیمیا کنند
چون دنبه ر زصحبت سختو گزیر نیست
آن به که کار دنبه بسختو رها کنند
در دم نمیشود ز بن و ماش و سرکه به
باشد که از مزعفر وقندش دوا کنند
چون از درون خربزه واقف نشد کسی
هرکس حکایتی بتصور چرا کنند
گر اشتها بشعر منت شد عجب مدار
کین گشنگان حدیث غذا خوش ادا کنند
دیوانگی ز کله بسحاق کی رود
وقتیکه دنبه بره در زیره با کنند

عماد فقیه فرماید تا دل سخن پذیر وسخن دلپذیر شد

درجواب او گوید

تا طفل طبع مایل خرما و شیر شد
چون چربه و عسل سخنم دلپذیر شد
واحسرتا که از هوس مغز گردکان
هر نان که بود درسر هرکارپیر شد

در انتظار صحبت بریان و نان گرم
کنگر جوان برآمد و در ماست پیر شد
آن قامت بلند که ز ناج بر کشید
البا غ نان پهن بقدش قصیر شد
تنها کسی که یك سر بریان تمام خورد
نگذشت هفته ای که ز اهل سر یر شد
از توتیای خاك ره پاچهای دوست
هر دم هزار دیدهٔ اعمی بصیر شد
هر کس که دید کوفتهای بتخم مرغ
این گنند های قلیه بچشمش حقیر شد
بسحاق یافت از نفس قلیه فیض ها
آری گل از روایح گل چون عبیر شد

سلمان ساوجی فرماید (اسیر بند گیسویت کجا در بند جان باشد)

درجواب او گوید

اسیر بکسمات گرم کی در بند نان باشد
وصال شربتش باید که در بندی چنان باشد
مزعفر آنچنان باید برای صوفیان پختن
که روغن زیرو بالاقندو مرغش درمیان باشد
بخار کنگری هر گز نگردانم دل از بریان
خسك درراه مشتاقان بساط پرنیان باشد
خطی بر صفحهٔ تتماج می بینم که تفسیرش
کسی داند که همچون قلیه ذهنش خرده دان باشد
هنوزم شور مغز کله بریان بود در سر
در آنحالت که خاك تیره ام در استخوان باشد

بداغ سرکه وچربش بتلخی رفتم از دنیا
ولیکن شعر شیرینم بماند تا جهان باشد
بهای کاسهٔ بغرا خراسان میدهد (بسحاق)
هنوزش گر بدست افتد متاعی رایگان باشد

خواجه حافظ فرماید (دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود)

درجواب او گوید

دیدم بخواب خوش که خمیرم زواله بود
تعبیر رفت طبخ بورک حواله بود
یکساله آب غوره کشید یمش انتظار
آخر نصیب سرکهٔ تیز دو ساله بود
منعم مکن ز دنبهٔ فربه که از ازل
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
در بوستان قلیه نسیم گل پیاز
بویش بنازکی نه کم از بوی لاله بود
کارش بیمن دولت تتماج شد ببرگ
چون قلیه آنکه حال دلش سوز و ناله بود
دوشم بجای باده عسل بود در قدح
وز نان شیر پخته بدستم پیاله بود
این شمعها که در دل (بسحاق) برفروخت
از رهگذار بوی برنج شماله بود

شیخ سعدی فرماید (که برگذشت که بوی عبیر می آید)

درجواب او گوید

ز بس که بورکم اندر ضمیر می آید
ز مطبخ سخنم بوی سیر می آید

ز خوف خون ز دل قلیه میرود هر دم
ز مشت ها که بجان خمیر می آید
بیار جوشن نان تنك که هر ساعت
خیال رشته بدل همچو تیر می آید
هزار پیرهن از نان پهن اگر دوزند
بقد و قامت سختو قصیر می آید
چو بوی کله شنیدم صباح عقلم گفت
که برگذشت که بوی عبیر می آید
نسیم روغن خالص همی دمد هردم
مگر ز مصر برنج ابن بشیر می آید
میان سبزهٔ بستان برنج زردو سفید
بچشم سرخی عجب بی نظیر می آید
بمطبخ من از آن بره می زنند بسیخ
که از لب و دهنش بوی شیر می آید
هوای دنبهٔ بریان چنان همی بردم
که خار وادی کنگر حریر می آید
بترهٔ نخرم در کنار خوان هرگز
هر اشتها که بنان و پنیر می آید
چه خوردهٔ بسر سفرهٔ سخن (بسحاق)
که گفتهٔ تو چنین دلپذیر می آید

خواجه حافظ فرماید (تا زمیخانه ومی نام ونشان خواهد بود)

درجواب او گوید

تا ز کیپا و کدك نام ونشان خواهد بود
سر ما در قدم کله پزان خواهد بود

حلقهٔ سفره نانم ز ازل درگوش است
بر هما نیم که بودیم و همان خواهد بود
چشمم آندم که خورم نان تهی از حسرت
برخ دنبهٔ بریان نگران خواهد بود
بر سر تربت لوزینه گلابی بزنید
که زیارتگه حاجات من آن خواهد بود
بر زمینی که بود دیگ که قلیه برنج
سالها سجده گه گنده‌خوران خواهد بود
مطبخی باز پیاز از جهت قیمه خرید
تا دگر آب ز چشم که روان خواهد بود
رزق (بسحاق) گر از کیسهٔ یاران باشد
طاس لوزینه بدست دگران خواهد بود

جواب دیگر

تا ز دیگ حبشی نام و نشان خواهد بود
نقد ما صرف ره مطبخیان خواهد بود
نور خورشید مز عفر ننهد رخ بزوال
کافتابیست که در سایه نان خواهد بود
گردن مرغ چو سر بر کند از قعر برنج
هر دو چشمش نگران بکران خواهد بود
برو ای کله بزغاله که بر دیده تو
راز لوزینه نهانست و نهان خواهد بود
هیچ زورق نبود در خور بحر نخود آب
سینه مرغ مگر کشتی آن خواهد بود
پیك شربت چورود درره بغداد خراب

رهگذارش بسوی جسر دهان خواهد بود

همچو (بسحاق) کسی کاش خلیل الله خورد

نعمت الله صفت میر جهان خواهد بود

خواجه حافظ فرماید (رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند)

درجواب او گوید

بخوان اطعمه از بیش و کم نخواهد ماند

چو نان نماند عدس نیز هم نخواهد ماند

اگر چه دنبه بدیگ مقلیبا شد خوار

مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند

بسی بقلیه بماند کزر بعمر دراز

که در برنج حیات کلم نخواهد ماند

بریش سینه سحر مرهم از هریسه ستان

که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

بدوغ نان چه خوری برهٔ بکش کآید

که گرد گرد غبار حشم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای معده وصل پالوده

که بیش یك نفسی در شکم نخواهد ماند

حسود گفته (بسحاق) گو بگوی جواب

که پیش ما کیل و به بهم نخواهد ماند

سلمان ساوجی فرماید (بوی گیسویت دماغ جان معطر میکند)

درجواب او گوید

شمع سختو چون سر از جیب قدح بر میکند

گنبد کیپا بنور خود منور می کند

قیمه از بوی بخور شیشه بوی پیاز
عود سوزد مجمره منتو معطر می کند

عزم حمام شکم کرد است خاتون برنج
خادمش چادرزقند سوده برسر می کند

گو بترس از ظلمت قبروسیاهی نامه‌ات
آنکه آش سرکه برروی مزعفر می کند

آه اگر از دنبه بریان نبودی مرهمش
این تحملها که نان ازخار کنگر می کند

کس ز بیرون نیست واقف بردرون خربزه
هر کسی با خویشتن نقشی مصور می کند

هر که با (بسحاق) میلا فد بشعر اطعمه
پیش حلوای کزر بحث چغندر می کند

خواجه حافظ فرماید (درازل عکس می لعل تودرجام افتاد)

درجواب او گوید

دوش ترکانه مرا البه دلارام افتاد
معده سوخته ام در طمع خام افتاد

دردهان داشت گدائی کدکی کیپا گفت
راز سر بسته ما در دهن عام افتاد

از رخ طاس قطایف چو برافتاد نقاب
لرزه پالوده اش از رشك براندام افتاد

صحن ما قوت بهر مغز تفأل میکرد
اولین قرعه که افتاد بپادام افتاد

قیمه میخواست که درخلوت سنبوسه رود
رشته دام ره او آمدو در دام افتاد

طشت حلوا چه بری از پی نعشم فردا
کین دم از گرسنگی طشت من از بام افتاد
همه قوتی بر (بسحاق) عزیز است و شریف
عدس و پیلس و کاچی است که بدنام افتاد

مولانا امین الدین فرماید

(گره ز گیسوی عنبر فشان کشید و گشاد) **درجواب او فرماید**

دلم چو رشته ز کیپا روان کشید و گشاد
دریده پرده خود نان در آن کشید و گشاد
هر آن لغز که کدك در میان صحن انداخت
ز کاسه کله بریان زبان کشید و گشاد
سر هریسه گشود و کشید خان خادم
بروتها همه شد چرب از آن کشید و گشاد
هر آن گره که بسختو زدند شاهد نان
بدست پاچه از آن ریسمان کشید و گشاد
هزار دیگ روان مطبخی خاطر من
بخوان معده ز راه دهان کشید و گشاد
لحاف سر کش من کیرهای زردآلو
بفرق خویش ز بستان خوان کشید و گشاد
چو دید قلیه ماهی بدست ما (بسحاق)
به پیش سفره بریان روان کشید و گشاد

مولانا محمد جوهری فرماید

(دعوی حسن برخسار تو مه کرد نکرد) **درجواب او گوید**

نسبت نان تنك عقل بمه کرد نکرد
دیده از کاك بخورشید نگه کرد نکرد

در سر تربت لوزینه که قبر شهد است

هیچکس چون حبشی جامه سیه کرد نکرد

عجب ازقلیه چرا لشکر بورک بشکست

هیچ شاهی بجهان قصد سپه کرد نکرد

آنکه انگور سیه کرد بباغ به و نار

در میان زر و یاقوت شبه کرد نکرد

هیچکس ازشعرا برسراین خوان (بسحاق)

درسرا پرده کیپا چو تو ره کرد نکرد

شیخ عراقی فرماید (ترا با لعل خندان آفریدند)

درجواب او گوید

زهر نعمت که برخوان آفریدند	برنج زرد سلطان آفریدند

چو خاتون مزعفر سرتهی بود	ز بهرش معجر نان آفریدند

دل سنبوسه زان اسرارخالیست	که‌درساق عروسان آفریدند

نمیدانم که در جمع قطایف	چرا رشته پریشان آفریدند

ز گنج کنجد آمد ارده درچرخ	درآنحالت که‌شیلان آفریدند

زخونابی که از بریان‌فروریخت	عقیق ولعل ومرجان آفریدند

چوبادنجان زتنهائی همی‌سوخت	قرینش تا به بریان آفریدند

دهان مردم از اشعار (بسحاق)	چونارو پسته خندان آفریدند

سلمان ساوجی فرماید (لاابالی واردستی برجهان‌خواهم‌فشاند)

درجواب او گوید

بوی بریان‌میرسد‌ترخان بدان‌خواهم‌فشاند

برمزعفرحلقه‌چی دردورنان خواهم‌فشاند

از برای نوعروس رنك و بوی آبگوشت

شیشه آب گلی برزعفران خواهم فشاند

تا شود رخسار بغرا ار غوانی همچو گل
قطره های لاله گون از ناردان خواهم فشاند
بر سر ساق عروسان تا بیابد بخت سبز
در نکاح نقل و شربت گردکان خواهم فشاند
در نسیب دختر سنبوسه و خاتون مرغ
قند بر صحن برنج گشنگان خواهم فشاند
بر سر کاچی که دایم میزدم تشنیع و طعن
این زمان بر عذر خواهی تخمکان خواهم فشاند
روغنی کز پاچه جمع آورد پیر کله پز
کفچه کفچه بر ترید شیردان خواهم فشاند
از زبان و گوش و چشم و کله چون فارغ شوم
از کدو بس مغز تر در صحن نان خواهم فشاند
بسکه شیرین گفتهٔ (بسحاق) شعر اطعمه
خردهٔ قند و نبات در دهان خواهم فشاند

سلمان ساوجی فرماید میبرد سودای چشم مستش از راهم دگر

درجواب او گوید

میبرد سودای آش سرکه از راهم دگر
از کجا پیدا شد این صفرای ناگاهم دگر
هرشبی گویم که فردا روزه خواهم داشتن
بوی کیپا زان ببرد از د سحرگاهم دگر
نان آتش روی خرمن سوز خوان آرای من
جو بجو بر باد خواهد داد چون کاهم دگر
قیمه وارم هست سوزی وان نمیدانم که چیست
این قدر دانم که همچون رشته میکاهم دگر
نان سپر میسازم اما ساعد چنگال چرب
پنجه در میافکند با دست کوتاهم دگر

در جواب جوع اگر امشب بود حالم چه دوش
بعد از ینم زندگانی بس نمیخواهم دگر
پیش از این گر روزیم از گفته (بسحاق) بود
این زمان مهمان خوان نعمة اللهم دگر
خواجه حافظ فرماید: ایا صبا گرت افتد بسوی دوست گذار

درجواب او گوید

ایا صبا گرت افتد بصحن چربه گذار
نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار
در آن زمان که تو بالا شوی ووالازیر
سلام خوان برسان و پیام ما بگذار
بگو که تنگی نان جرم نانوایان نیست
خرابئیست از این آسیای کج رفتار
بجای کوفته ام گندهای سوزه دهد
زهی زمانه بد مهر و دور ناهموار
چه خوش بود که بدست او فتد چنان عمری
که ماستبا بودش روز ونار با شب تار
بروی نان تنك درخور است اگر خواهد
به آب دیده بشوید مقیلبا زمبار
زخار ماهی بریان چه میطپی ایدل
گل طری نتوان چید جز ز پهلوی خار
چومرده باشم وروحم بپای سدره رسد
ز حرص بر کند اول کنار را ز کنار
بر آن بود که نگویند پیش سیب دوروی
که خنده با دل پر خون چگونه کردانار

غذا خوران سر سفره سخن دانند
که نیست سفره بسحاق خالی از اسرار
از آن دراز چوکلونده این غزل افتاد
که هست قافیه اش ازشمار نان وخیار
ابو نصر فراهی فرماید: جید گردن صدر سینه رکبه زانو رأس سر
در جواب او گوید
شهله چربش دوله کیپا پاچه دست و کله سر
روده زیچك شش حسیبك دل کباب وخون جگر
کشك دارو زهك زرداب لبن جغرات ماست
چربه شیر و زبده مسکه دوغ کردی با رخر
خوان نمك ماهی سمك خرما خرك حلواترك
نقل قرصك قند شربت برف آب و نی شکر
تین انجیر و عنب انگور و بادام است لوز
جوز باشد گردکان بسر و رطب خرمای تر
گر نصابی هست صبیان این نصاب گشنگان
زیر هر لوتی ازین پنهانست اسراری دگر
در نصابی گفته (بسحاق) شعر اطعمه
کز سر این سفره معمورند خلق بحر و بر
خواجه حافظ فرماید: منم غریب دیار تو ای غریب نواز
در جواب او گوید
منم فتاده بغربت ز عشق نان و پیاز
پنیر گو نفسی هم بخوان ما پرداز
خیال قامت زناج میپزم دایم
تو دست کوته من بین و آرزوی دراز

مثال ای بکران در مقام سوختگی
دم از محبت روغن زدی بسوز و بساز
بگو بمطبخی ما که گوشت یخنی کن
ز بهر قلیه و بورک در آن آب انداز
صباح چون بکشم تار رشته کیپا
دریچهٔ ز بهشتم بروی گردد باز
اگر نه طاق شکربوره اش بود محراب
شکم پرست کجا باشدش حضور نماز
چه فیض و جذبه انوار میرسد بدلم
ز پهلوی بره و ران مرغ و سینه قاز
اگر چه ملک خراسان گرفته بغراست
کجا رسی تو بگرد مزعفر شیراز
بخوان اطعمه (بسحاق) دائماً گفتی
که آشها همه بازند وما ستبا شهباز

شیخ سعدی فرماید: پیوند روح میکند این باد مشکبیز

درجواب او گوید

تر تیزه تیز و برك قجی تیز و سرکه تیز
بر یان ستیزه چند کنی با چنین سه تیز
در کارگاه سفره چه نازك بریده اند
بر قد مرغ اطلس نان حریر بیز
خواهی زرشك آش زرشك آوری برشك
یکمشت قلیه بر سر صحن برنج ریز
ای دنبه با پیاز مگو سوز اگر شوی
چون قیمه در محبت ما هیچه ریز ریز

لوزینه گو ز ناز برو بر نخود بلیچ
از دام رشته اش چو نداری ره گریز
(بسحاق)غم مخور که زمین کرده میکنند
از بهر چاشت خوردن تو روز رستخیز
خواجه حافظ فرماید دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
درجواب او گوید
دارم از کله و کیپا گله چندان که مپرس
که چنان زو شده ام بیسر و سامان که مپرس
کس بیا لای مزعفر مکناد آش ترش
که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس
روزه داری و ریاضت هوسم بود ولی
چشمکی میزند آن کله بریان که مپرس
گرچه پالوده ندارد سر دندان رهی
من چنان عاشقمش از بن دندان که مپرس
گفتم ایدل زقطایف چه قدر بتوان خورد
گفت گر هست تراهاضمه چندان که مپرس
حال مطبخ دلم از بره بریان برسید
گفت آن دیده ام از آتش سوزان که مپرس
بعد سالی که نشینم نفسی با کنگر
تندئی میکشم از تیزی ترخان که مپرش
من بیك زله کز ین خانه ببندم روزی
غصه میخورم از طعنهٔ دربان که مپرس
همچو (بسحاق) ز شیراز برای بغرا
تا بحدی است مرا میل خراسان که مپرس
من نوادر افکاره

هیکل مخلف ندانم در مزعفر گیرمش
یا بمشك وزعفران وعود وعنبر گیرمش

یا درون پرسازمش از قیمه وداروی گرم
یا زخاگینه برون در سیم و درزر گیرمش

یا خود از گرد سماق و ناردان سرتا قدم
جمله در لعل تر و یا قوت احمر گیرمش

یا بلورین سینهٔ چون کشتیش در آبگوشت
از نخود همچون صدف درلؤلؤ تر گیرمش

یا بجای زنك زر بندم بپایش کوفته
یا ز درلو بیا چنگل بجوهر گیرمش

یا ز زنجیر زلیبی حلقه درگوشش کنم
یا ز طوق حلقه چی گردن بچنبر گیرمش

منکه تر خانم بخوان از نان چه غم باشد مرا
دنبهٔ بریان اگر در خارکنگر گیرمش

آنکه بامن اشتلم در گوشت خوردن میکند
زان نمیترسد که ناگه در چغندر گیرمش

قند اگر با گفتهٔ (بسحاق) لاند بعد از بن
از شمار گنده طبعان مکرر گیرمش

من روائح انفاسیه

خربزه خوش بود بنان یك دوسه چار وپنج وشش
نزد پنیر و گردکان یك دو سه چار و پنج وشش

گر تو بمخلف و تهو قلیه برنج میپزی
کوفته هم بکن در آن یك دوسه چار و پنج وشش

دوش بخواب دیده ام دیگر ومیرسد مگر
صحن برنج زرد و نان یکدوسه چار و پنج و شش

پیش کباب گرم و نان کاسهٔ ماست خوش بود
گر بنهی بکرد خوان یك دوسه چار و پنج و شش

درلب سفره سعی کن کز پی هم فرو کزی
برسر کله شیردان یك دوسهٔ چار و پنج و شش

صبحکه ار هر یسهٔ چرب بدستت او فتد
نفخه بر آراز میان یکدوسه چار و پنج و شش

خوان چه دهی بنه عیان (شاعراطعمه) بخوان
لوت خوران بهم نشان یك دوسه چار و پنج و شش

شیخ آذری فرماید عاشق روی توام گرجان نباشد کو مباش

درجواب او گوید

عاشق نانم اگر ترخان نباشد گو مباش
بلکه با نان نیز اگر بریان نباشد کو مباش

لحم و روغن اولا باید که باشد در برنج
گر نخود با زیره کرمان نباشد کو مباش

دنبه کشکك بر آنصورت که من میخواهمش
چون بچنك افتد اگر دندان نباشد گو مباش

گنده میباید که باشد تخم مرغش درمیان
زیره و گشنیز اگر بر آن نباشد گو مباش

چون برنج زرد لیموئی ترا در سفره نیست
رشته و کاچی اگردرخان نباشد گو مباش

ور کماج گرم و یخنی داری اندر توشه دان
گر پیاز گنده درانبان نباشد گو مباش

نفس را دعوت مکن (بسحاق) اگر خوانی کشی
زله بندی گر تو را مهمان نباشد گو مباش

امیر حسن دهلوی فرماید بېزمگاه صبوحی کنان مجلس خاص

در جواب او گوید

بخوان اطعمه حلوای گرم و گرده خاص
بچشم گرسنه جان میدهد ز روی خواص

هریسه زان جهتش دشمنی است با کشکك
که گفته اند که (القاص لا یحب القاص)

مکن جراحت بریان بخارای کنگر
بترس از آنکه خوری زخم (والجروح قصاص)

خلاصهٔ همه قوتی از آن برنج آید
که شد نوشته بهر دانه سوره اخلاص

به بند سفره کشی چون ستاره دانهٔ در
بقلزم نخود آب ار چو نان شوی غواص

ز سوز سینه و خوناب دیده بود مگر
دل کباب که از زخم سینه یافت خلاص

چو قیمه خواست که ازدام رشته بگریزد
گرفت کفچه ره او که (لات حین مناص)

سماع جوشکه بورك آنچنان گرم است
که شد زواله سرانداز و برگها رقاص

چه سفره ایست که بسحاق درجهان گسترد
که میبرند از آن بهرها عوام و خواص

امیر حسن فرماید ای اثر جلال تو کاه رضاو که سخط

در جواب او گوید

ای شده سرخوش از میت گاه کدو و گاه بط
گشتهٔ کباب منقلب سینه قاز و ران بط
نالهٔ چنگی و رباب ار بکشد ترنمی
نغمه زیر قلیه در پردهٔ نان کند محط
مشتبهند فرنی و شکل اوماج در نظر
لقمه نکو نگاه کن تا نروی ره غلط
چون حبشی است احمدی گشت برنج مرشدی
خرقه و سقره زین جهت دوخته زردك و شمط
معتقد کمینهٔ کله پزم که هر سحر
چرب کند تریدها از سر و پاچهٔ سقط
سرخی دارچینی از روی هریسه کم مباد
تا ز سیاه دانه بر نان تنك بود نقط
قلیه برنج از میان میخورد و ماستبای زرد
صحن حلاوه از لب طاس و قطایف از وسط
تا به تخلص غزل مرشد گشنگان شدم
پخته شده بمطبخم دیگ سخن بدین نمط
خواجه حافظ فرماید (مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق)
درجواب او گوید
برنج زرد پر از روغن و رفیق شفیق
اگر حلاوه بود در برش زهی توفیق
ببر ز دنبهٔ بریان نواله ای امروز
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
چنان فرو برم انگشتها بقعر برنج
که دیده خیره بماند در آن چو بحر عمیق

شد است مرغ مسمن ببحر روغن غرق
بیار کشتی صحن و بگیر دست غریق
تنور طبع چو گرم است میپزم نانی
علی‌الخصوص که دارم چنین خیال دقیق
بنزد قلیه برنج این طعامها هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
کماج گرم بدست آرو یخنی ای (بسحاق)
که‌هر کجا که روی مثل این‌دو نیست رفیق
خواجه حافظ فرماید (ای پیکر خجسته چونامی (فدیت‌لك)
درجواب او فرماید
ما هی شور دیدم و گفتم (فدیت لك)
دیگر نخورده ایم طعامی بدین نمك
خورشید نان بحاشیهٔ گرد خوان ما
مانند آفتاب همی تابد از فلك
در جنب لعل قلیه و مروارری نخود
دیدم مزعفر حبشی چون زر محك
ای یار اگر بزیره و گشنیز بگذری
سوز دل کباب بده عرضه یك بیك
تیغ زبان کله اگر باشدم بدست
از روی نان پهن کنم حرف پاچه حك
در بحر سفره می نرسانند بساحلی
کشتی نان گرش نبود لنگر کدك
(اوی کش یعنم مرادن ابخرك رجی بجیب)
(تا پسته بوت نشکفتن کس بوی کلك)

(بسحاق) این صفت که توداری دراطعمه
در اشتهای صادق تو نیست هیچ شك
شیخ سعدی فرماید (بادگلبوی سحرخوش میوزد خیز ای حکیم)
درجواب او گوید
بوی کشکك میدمداز خواب برخیز ای حکیم
زانکه خواهد پخت بیما سالها آش حلیم
هر کماج از زیر آتش خوش نمیآید برون
خالصی باید که از آتش برون آید سلیم
از شمیم نان وحلواهای گرم شب غریب
بس بخواهد رفت بر بالای خاك مانسیم
سرفه چون میآیدت ای یار شیرین غم مخور
گرچه حلوادوست داری رشته فرماید حکیم
از برنجی کو ندارد گوشت روغن وامگیر
دست چربی کش زمانی برسر مشتی یتیم
گنده هرگز رونگرداند زلیموی ترش
گر کنندش همچو نارنجی بروی نان دونیم
از هوای دورهای حلقه چی درشعر خود
درکتابت میدهم دوری بهر دنبال جیم
چون دراول باعسل بوداست وروغن صحبتت
یادکن (بسحاق) آخر عهد یاران قدیم
شیخ سعدی فرماید (خرما نتوان خورد ازاین خار که کشتیم)
درجواب او گوید
کاچی نتوان پخت از این تخم که کشتیم
کیپا نتوان دوخت از این رشته که رشتیم

افسوس بر آن دنبهٔ پروار که بگداخت
وز روغن آن ما دو سه چنگال نمشتیم
دیوار مزعفر همه اندود کج قند
ما سرکه صفت در پی تتماج چوخشتیم
لوزینه هماندم که نه پیچید سر از ما
ما در عوضش ارده و خرما بسرشتیم
دوشاب ترش گفت بمیویز که ما خود
شاید که ز پالوده نرنجیم که زشتیم
کنگر چو برآورد سر از جیب زمین گفت
خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
دیدیم بسی پسته لبان رفته بپرده
بر مقبرهٔ صحن قطایف چو گذشتیم
از چاشنی شعر چو حلوای تو (بسحاق)
ما نامهٔ شیرینی و شکر ننوشتیم

کمال خجندی فرماید (شب که ز حسرت رخت روی بماه کرده‌ام

درجواب او گوید

کاك وکلوچه نسبتش گر بدو ماه کرده‌ام
سهل مبین که فکر آن من بدو ماه کرده‌ام
نامهٔ نان پهن من بود سفید چون برنج
از حبشی که میخورم جمله سیاه کرده‌ام
شاه برنج گفتمش قلعه نان گرفته ای
گفت از آن سبب که من قلیه سپاه کرده‌ام
هر سخنی که درحق مرغ وحلاوه گفته ام
کاك وکلوچه درمیان هردو گواه کرده‌ام

تا برسد ز کله پز خادم خام هر سحر

گوش بدر نهاده ام چشم براه کرده‌ام

از شعرا نه بخت کس مثل من اینخیالها

نسبت دور قرص نان بنده بماه کرده‌ام

این غزل از مجردی پیش چنین طعامها

یاد نکرد نام من تاچه گناه کرده ام

شاه نعمت‌الله فرماید (مائیم کزجهان همه دل برگرفته‌ایم)

درجواب او گوید

از قلیه دل بخون جگر بر گرفته ایم

جان داده ایم و صحن مزعفر گرفته‌ایم

کردیم ترک کلهٔ بریان هزار بار

از بهر دنبه اش همه از سر گرفته‌ایم

تا خورده ایم قلیهٔ برنـج قلندران

جـا در وثـاق پـیر قلندر گرفته‌ایم

ما در حضور گردهٔ گندم هزار بار

بریان براه سبزی و کنگر گرفته‌ایم

صد بار از زر کزر و جوهر نخود

خاتون رشته در زر و زیور گرفته‌ایم

قرص پنیر بر رخ نان چو آفتاب

گر ما گرفته ایم چه در خور گرفته‌ایم

(بسحاق) تا حدیث توشد فاش همچوقند

ما گوشها ز شعر مکرر گرفته ایم

شاه نعمت‌الله فرماید (غرقه بحر بیکران مائیم)

درجواب او گوید

رشتهٔ لاك معرفت ماثیم | گه خمیریم وگاه بغرائیم
روغن چارسوی تتماجیم | ماستبارا بکنده مولائیم
گاه بر کوه دنبه سیمرغیم | گاه درقاف قلیه عنقائیم
ما بآن آمدیم در مطبخ | که بما هیچه قیمه بنمائیم
همچو خرما بصحن شیر برنج | گاه پنهان وگاه پیدائیم
کلهٔ بره نور دیدهٔ ماست | ما بآن هردوچشم بینائیم
سیخ بر نفس خویشتن زده‌ایم | تادراین‌خوان‌مرید کبپائیم
چون عسل در میانهٔ روغن | گاه شیبیم وگاه بالائیم
ماچو (بسحاق) غیرلوت‌زدن | هیچ کاری دگرنمی شائیم

من بدایع خیالاته

ز بهر دنبه بعیوق میرسد آهم
چو رشته در هوس وصل قیمه میکاهم
دریغ کزعقب اینهمه ریاضت و رنج
هوای دنبهٔ کشکك ببرد از راهم
کنون هریسه نهم صبح وشام وکفچه‌زنم
همیشه ورد شب وطاعت سحرگاهم
فغان که خرمن صحن برنج جو جوداد
ز بهر گردهٔ گندم بباد چون کاهم
چنانچه قامت زناج سرفراز آمد
بگردنش نشود حلقه دست کوتاهم
حکایت عدس و سفرهٔ خلیل الله
ز من بپرس که مداح نعمت اللهم
مرا نبود چو (بسحاق) منصب وشرفی
بیمن قند و مزعفر بلند شد جاهم

سلمان ساوجی فرماید (دوش در سودای چشم و زلف جانان بوده‌ام)

در جواب او گوید

دوش در بازار نان گرم و بریان بوده‌ام
همچو سبزی بر لب آن سفره ترخان بوده‌ام

از دهانم بوی مشك امروز می آید که دوش
تا سحر هم زانوی ساق عروسان بوده‌ام

گاه چون بادام بر پالوده چشمك میزدم
گاه همچون پسته بالوزینه خندان بوده‌ام

میچکد آب حیات از میوهٔ اشعار من
گوئیا در بوستان آب دندان بوده‌ام

گر مسلمانی همین ترك غذاهای خوش است
کافرم گر من بعمر خود مسلمان بوده‌ام

سالها از بهر کاچی در صفاهان گشته ام
قرنها از بهر بغرا در خراسان بوده‌ام

در جهان (بسحاق) قوتی چون نمشك و قند نیست
بشنو این از من که عمری در پی آن بوده‌ام

سلمان ساوجی فرماید (بچشمانت که تا رفتی ز چشمم بیخور و خوابم)

در جواب او گوید

بخوان نان که تا در بست شد من بیخور و خوابم
بزلف رشته کز این چرخ چون ماهیچه در تابم

بسرخی رخ بریان و سبزی خط ترخان
که ممکن نیست کز کنگر بخاری روی بر تابم

بصبح سیر و شام سر که کز عشق رخ بورك
نه روز آرام میگیرم نمیگیرد بشب خوابم

بقد منبر کاك و خم طاق شکر بوره

که از حق حلقه چی خواهم چو رو بر روی محرابم

بموج شربت حماض و دور کاسهٔ چینی

که در این بحر بی پایان چو برف از سر گذشت آبم

ببوی پاچهٔ گاو سر اشتر که چون ترکان

اگر صد اسب میمیرد من اندر فکر سیرابم

بحق نان که میترسم که طبعم لر شود ناگه

که چون (بسحاق) روز و شب بفکر ارده دوشابم

سلمان ساوجی فرماید من با خیال روی تو یکجا نشسته ام

درجواب او گوید

من با خیال کله و کیپا نشسته ام

نی در بروی بسته و تنها نشسته ام

از شوق آب رکنی و ذوق برنج زرد

همچون قلندران بمصلا نشسته ام

یا رفته ام بسعدی و در آستان شیخ

با نان گرم و ارده و خرما نشسته ام

من از برای دنبه بسی در کنار خوان

با سرکه از نفاق چو حلوا نشسته ام

چون پهلوان قلیه که تنبان سر که کند

در صحن خوان بسینهٔ بغرا نشسته ام

مستم ز جام روغن و مخمورم از پیاز

تا بر کنار بزم کدو با نشسته ام

(بسحاق) وار در نظر بنگیان بسی

چون چربه پیش شهد مصفا نشسته ام

من نوادر افکاره

اسرار برنج ارسوی کلبار نویسم
بربال و پر مخلف و قرقار نویسم
همچون قلم شکر و قرطاس قطایف
بهر دل لوزینه بطومار نویسم
از شمع مزعفر طلبم پرتو نوری
شرح حبشی چون بشب تار نویسم
پروانهٔ گندم که بود در خور کشکك
در خرمن اگر نیست به انبار نویسم
کشکینه سخنها که بسر پوش بنان گفت
من نیز بنا چار به ریچار نویسم
وصف گل سرخ رخ بریان بخط سبز
برصفحهٔ کنگر بسر خار نویسم
پیوسته چو (بسحاق) من از سبزی پستهٔ
برعارض فرنی خط زنگار نویسم

شیخ سعدی فرماید رفیق مهربان و یار همدم

درجواب او گوید

برنج زرد و مرغ و قند باهم	همه کس دوست میدارند من هم
ز حلوا زله میبستند زین پیش	نه این بدعت من آوردم بعالم
اگر گوئی که میل کشککم نیست	من این دعوی نمیدارم مسلم
وگر گوئی که صفرائی مزاجم	مسلم دارمت والله اعلم
مرا باری ز کنگر زخم خاریست	که آنرا دنبه بریانست مرهم
مگو بارشته سوزدنبه زنهار	که ناگه باز گوید پیش شلغم
غنیمت دان دراول صحن بغرا	که بنیادش نه بنیادیست محکم

در آندم وصف نان میگفت بسحاق		که از گندم حذر میکرد آدم

من لطایف افکاره

تا چو ماهی شور عاشق گشته‌ام بر روی نان
همچو آب آشفته میگردم بگرد کوی نان
از برای دفع چشم شور ماهی بکشك
از قطایف بسته‌ام تعویض بر بازوی نان
از برای سیب و حلوای گزر خواهم نهاد
کاکلی بر فرق کاك و کسمهٔ بر روی نان
دیدهٔ یار یك بین باید بخوان نعمتش
تا کند حلوای پشمك نسبتش باموی نان
کی به انگور سیه القاب شاهانی بدی
گر نگشتی درمیان میوه‌ها هندوی نان
مینهم از شاخ ترخان زلف بر روی پنیر
میکشم از برگ نعنا وسمه برابروی نان
گرنه زناجم طناب کندلان خان بود
چون مزعفر کی توان زد خیمه بر پهلوی نان
خاله بیبی را چه گویم همچو کان شوریده بخت
این مصیبت بس که بیند پاچه همزانوی نان
هر زمان (بسحاق) سازد قلیه چرب ازجگر
تا کند دل گرمی با غمزهٔ جادوی نان

عماد فقیه فرماید بجان آمد دل تنگم زدست عقل سرگردان

درجواب او گوید

بصورت پیش نانم من بدل با حضرت بریان
بظاهر یار بورانی بجان با کشك و بادنجان

دمی در طاس مواج قطایف میخورم غوطه
زمانی میکنم در صحن حلوای عسل جولان
زبان چرب و شیرینم تو گوئی میشکافد مو
در آنحالت که بر حلوای پشمك مینهم دندان
اگر خواهی که دندانها به یخنی تیز گردانی
قبیتهٔ کنجدی بستان که دارد هیأت سوهان
دریغ از جامهٔ پاك برنج و شیره خرما
اگر دامن نیالودی بکرد زیرهٔ کرمان
چرا منعش کنی صوفی ز محراب شکر بوره
کسی گوید مسلمانرا که رو از قبله بر گردان
قطایف را نظامی دان و خود پالودای بسحاق
برنج و قند سعدی و مربای عسل سلمان

خواجو فرماید نرگس چشمت فتنهٔ مستان

درجواب او گوید

دست نگارو ساق عروسان — صبر و قرارم برد بدستان
عارض فرنی یا قمر است این — روی قطایف یا شکر است آن
نور مزعفر ظلمت سکبا — بر سر خوانم شمع شبستان
نرگس بزمش سیر و گزر شد — قلیه برنج فصل زمستان
قلیه و بغرا لاله و نسرین — رشته و قیمه گلشن و بستان
خیری و خطمی کاك و کلیچه — طاس زلیبی صحن گلستان
در صف نعمت شد ز زلیبی — قبله نمای لقمه پرستان
سعتر و سبزی سرکه و زاهد — نقل و کباب و میوهٔ بستان
آنکه بدرد پاچه پخته — او ست برما رستم دستان
بستن زله گرچه شنیع است — وقت گشودن هم نه بدست آن

شربت ومیوه گفته (بسحاق) درکش وبرکش دردهو بستان

من طیبات خیالاته

این همه نرمی تا بکی ای نان با دل سخت یخنی بریان
بر سر تابه سوزی و سازی تا که بپوشی پرده بایشان
از سر گرمی گفت که خامش قسمت هر یك شد بدگرسان
مسکهٔ تازه رزق محصل دوغ دو روزه روزی کردان
چربه منور شیره مکرر جمع قطایف رشته پریشان
خط حلاوه مشك ختائی خال کلیچه زیره کرمان
پسته سمنان فندق شروان سرمش کاشان سیب صفاهان
سر مفرح معدهٔ هاضم ارده و خرما دارو درمان
گفته (بسحاق) نزد بخیلان دشمن کیسه آفت همیان

مولانا عبید زاکانی فرماید

جمال یار و اشك من گلست آن و گلابست این
کماج گرم و قرص نان مهست آن آفتابست این
کباب وروغن سیخك گلست آن و گلابست این
همه شب رشته می بینم که بر لوزینه می پیچد
چودیدم در کتاب نان خیالست آن وخوابست این
به پیر ماستبا هر دم جوان قلیه میجوشد
برنج این عذرمیآرد که شیخست آن وشابست این
از اینسو قلقل قلیه و زانسو جز جز دنبه
زبان هر دو میدانم سؤالست آن جوابست این
بیاور شربت قند و بگردان مرغ بر آتش
ببزم خسرو حلوا شرابست آن کبابست این
چو نان پهن می بینم که بر رو تخمها دارد

بماهی شور میگویم که آبست آن حبابست این
بگو با پیر سختو پز خبر بر پیش ز ناجی
که بهرسایه بان نان نواراست آن طنابست این
چو دیدم جوهرکیپا درون کان خاکستر
زبان کله با من گفت گنجست آن خرابست این
عروس شیر با انجیر زیر پرده چربه
گر از (بسحاق) میپرسی جمالست آن نقابست این

خواجه حافظ فرماید مزرع سبز فلك دیدم و داس ومه نو

درجواب او گوید

طبق پهن فلك دیدم و کاس مه نو
گفتم ای عقل بظرف تهی از راه مرو
چرخ گواین عظمت چیست چو نتوان کردن
قرص خورشید تو یك روز بنانی بگرو
اگرم گندم بغرا نبود بفروشم
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدوجو
برلب عرصهٔ خوان شاه مزعفر ز نخود
بیدقی راندکه برد ازمه وخورشید گرو
گر نهی شمع مزعفر بر حلوای عسل
از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
دست بر دنبه بریان زن و یخنی بگذار
سخن پخته همین است نصیحت بشنو
تخم در مزرع کاچی بهمین نیت کار
که از آن بهره برد سوختهٔ وقت درو

کاسهٔ سر اگرم خاك شود چون بسحاق
برلب خوان شنوی بوی من از کوزهٔ نو

جواب دیگر

فلك خربزه سان دیدم و کوخ مه نو
گفتم ای عقل بشیر ینیش از راه مرو
عقد انگور بدست آر که یکدانه از آن
تاج کاوس ندید و کمر کیخسرو
چشم بد دور ز انجیر چو حلوا که ببرد
بر طبق از عسل و دانهٔ خشخاش گرو
ای رطب از افق نخل بر آ تا ببرد
از فروغ رخ تو خوشهٔ پروین پرتو
تا چو بالنك مربا نشوی ای نارنج
ترش و تلخ تو شیرین نشود رنجه مشو
دل پر خون انار از طمع شفتالوست
ای ترنج این سخن از روی حقیقت بشنو
گفتم ایدل نرسیدیم بزرد آلو و سیب
گفت با این همه از خربزه نومید مشو
ای به ار صحبت مستان طلبی چون بسحاق
از خود این خرقه پشمینه بینداز و برو

خواجه حافظ فرماید وصال او ز عمر جاودان به
درجواب او گوید

زبورك نیست چیزی درجهان به   خداوندا مرا آن ده که آن به
مگو سر مزعفر پیش کاچی   که راز دوست از دشمن نهان به
بروی ماستبا آن روغن سبز   ز روی سبزه و آب روان به

بچیدم گنده از قلیهٔ سیب — که مثلش کم بود در بوستان به
برنج و شیر و روغن گرچه خوبست — ولی با لحم و قند و زعفران به
بزاهد دنبهٔ کشکک رها کن — که آن لوتی بکار صوفیان به
بیا وز صحن کل زیر قطایف — که ظرف آن زطرب گلستان به
فتاد اندر دهانها شعر بسحاق — بلی حلوای نازك در دهان به

شیخ عراقی فرماید بده ساقی شراب لایزالی

در جواب او گوید

برنجی کان بود از قلیه خالی — صدف باشد که باشد بی لئالی
نمیکردم ز فکر قلیه غافل — بفکر بور کم فی کل حالی
اگر خواهی بزرگی گنده میکوب — (بقدر الکد یکتسب المعالی)
سحر بر خیز از بهر هریسه — (ومن طلب العلی سهر اللیالی)
نخود میخواهی اندر قعر آش است — (یغوص البحر من طلب اللئالی)
کسی کز صحن کاچی قلیه جوید — (اضاع العمر فی طلب المحالی)
درون رشته آن خورشید شلغم — (کان الشمس فی جوف الهلالی)
چو ازهم میدرم مرغ مسمن — (فما ادری یمینی عن شمالی)
گرم پرخاك گردد کاسه سر — نگردم از خیال کله خالی
زماهی تا بمه دانند (بسحاق) — که استادی تو در ماهیچه مالی

من بدایع اشعاره

ای بر سر شیلانت ده رشته به تتماجی
در خوان تو می بینم صد دنبه بزناجی
درلاك فلك ما لدکشك مه و خورریزه
تا باز بدست آری سررشته به تتماجی
گر تیر بلا بارد در کوچهٔ ما هیچه
از نان سپری سازم وز بشنزه آماجی

درغارت خوان یخنی بردار وغنیمت دان

ترکانه اگر داری صوفی سرتاراجی

چون قافلهٔ بورك در منزل خوان آید

سیخی بزن و بستان ازقلیه چومن تاجی

منصور اناالحق گفت بسحاق اناالحلوا

این معنی حلوائی وآن دعوی حلاجی

شیخ سعدی فرماید اگر بتحفه جانان هزارجان آری

درجواب او گوید

اگر بسفره بورك هزار نان آری

محقر است نشاید که بر زبان آری

حدیث نان بر بورك همان مثل دارد

که زربکان بری وگل ببوستان آری

ولی بصحبت ماهی شور وقرص پنیر

چو نان نباشد اگر ماه آسمان آری

در از خوان پر از نان کنند می باید

که در مقابلهٔ راه کهکشان آری

حکایت قد زناج ودست کوتاهم

نه قصه ایست که بی نان تودردهان آری

چو مرده باشم و حلوا نهی ببالینم

ز بوی آن بتن مرده ام روان آری

حدیث ساق عروسان و نام سنبوسه

دهن بشوی چو خواهی که بر زبان آری

صبا بگلشن کیپا گرت گذار افتد

بحق پاچه که بوئی بگشنگان آری

حدیث بورك و تتماج تابکی بسحاق
هنوز وقت نیامدکه در میان آری

سلمان ساوجی فرماید ای در هوای مهرت ذرات کون کردی

درجواب او گوید

ای دررهٔ مزعفر ابلوج قند کردی
بالحم چرب وسرخش بزغاله روی زردی
سرشورکله دارد دل درد زخم بریان
درهرسریست شوری درهردلیست دردی
باجویبار کاچی چل تخم چون گیاهی
بالاله زار بورك صد جوش بره وردی
از بهر صحن حلوا درهرسماع شوری
وز بهر پشت بریان درهرطرف نبردی
کعب الغزال دارد از بوی مشك سهمی
آزاد میوه دارد از قند خورد کردی
بسیار سیر کردم درشرق و غرب سفره
برهیچ خوان ندیدم مانند کرده فردی
بزغاله گرچه سرداست بانان گرم خوردن
بسحاق خورد ازینسان بسیار گرم وسردی

سلمان ساوجی فرماید زسودای رخ وزلفش غمی دارم شبانروزی

درجواب او گوید

شکایت میکند عقلم زدست نقل نوروزی
که درسالی نمیگرددمرامشتی از آن روزی
بقد قلیه کوتاهست الباغ پیاز ایدل
مگر وصله زبرك سبزتر بردامنش دوزی

زروی ماستبا دارد برنج زرد سر سبزی
ز مغز پسته می یابد دل لوزینه فیروزی
چنان از قلیه میآید شمیم زیره و گشنیز
که بر گل درسحر گاهان نسیم بادنوروزی
بخواهدسوخت در آتش بسیخ آن بره بریان
دلت بروی نمیسوزد چراچندین همی سوزی
ز تاریکی بخت خاله بی بی یاد کن آخر
شبی کز شمع کافوری سختو مجلس افروزی
بکاچی و عدس بسحاق کردی عمرخود ضایع
مگر بورك بینداز ی وزان عمری نواندوزی

خواجه حافظ فرماید وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی

درجواب او گوید

هرزمان که دریابی نان گرم و بورانی
وقت راغنیمت دان آنقدر که بتوانی
از پی چنین لوتی گر رسی بصابونی
حاصل از حیات ایجان آندمست تادانی
نان وسعتروصوفی وما ومرغ ومشکوفی
آن باوست شایسته وین بماست ارزانی
پیش سر که ازسختودم مزن که نتوان گفت
با طبیب نا محرم حال درد پنهانی
هر که عشق کاچی بخت عاقبت پشیمان شد
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
دل ز چشم بزغاله گوش داشتم لیکن
کله پر از مغزش میبرد به پیشانی

نان وشیردان بسحاق داد تو نخواهد داد
جهد کن که از کیپا داد خویش بستانی

سلمان ساوجی فرماید هر مختصر چه داند آئین عشقبازی

درجواب او گوید

هر چربئی چه داند بر رشته بند بازی
این رمز دنبه داند در وقت جانگدازی
ازشوق غازی اسب آنکس که کشته گردد
دردین لوت خواران باشد شهید غازی
بریاد دنبه جان ده کانست زندگانی
ورنه بپای سختو کا نیست سر فرازی
خاتون قلیه ناگه الباغ سرخ برکند
وز نازکی بپوشید پیراهن پیازی
سجادهٔ مزعفر تر شد بخون قلیه
آب نبات گردد تا گردد آن نمازی
بورك یکی است اما چندین ظهور دارد
گاهی بکشك کردی گاهی بمصل رازی
عمر من است زناج میخواهمش همیشه
آن کیست کو نخواهد عمری بدین درازی
اول رفیق زاهت حلوا و بکسما تست
گر قصد کعبه داری ور عازم حجازی
گرطالب پنیری در بازنان چو بسحاق
کان لقمه بر نیاید چون گرد کان نبازی

شیخ سعدی فرماید چون تنك نباشد دل مسکین حمامی

درجواب او گوید

چون میوه و شربت نبود نعمت وکامی
چون قند و مزعفر بنود هیچ طعامی

آن خوان پر از نان ورخ دنبهٔ بریان
خوش بود دریغا که نکردند دوامی

شرطست که تا دنبهٔ پروار نیاید
پیشش نکند قامت ز ناج قیامی

چندان بنشین تا بپزد سطل شراحی
کان لحظه بدل میرسد از دوست پیامی

هان ای بکران حال چگوئی بریخنی
هرگز نبر دسوخته‌ای قصه بخامی

تا جوش چو روغن نزنی بر سر آتش
هرگز نرسی از لب سنبوسه بکامی

بی سر که حرامست چنین دیدن مخبر
قندیل بکش تا بنشیند به ظلامی

بسحاق بیمن کدك و کله و کیپا
شد در صف ارباب هنر صاحب نامی

من بدایع اشعاره

گر از مهمانی شب زله بستی
ز فکر قوت فردا بازرستی

نه این نعمت که خون و بلغم آرد
زکاك و فرنی روز الستی

گر از انگور این خوان سفره سازی
فزاید هر دمت مستی بمستی

نه آن مستی که عقلت نیست گردد
زصاف پخته جوش جام هستی

ایا آنکسکه ترخانی در آنخوان
نصیبی بهر ما کی میفرستی

از آن پالوده بخشم ده که هرگز
ندارد روغنش میلی به پستی

چه حلوائیست باز این شعر بسحاق
که بازار شکر از نو شکستی

جلال طبیب فرماید ای برگ گل سوری از خاک مکن دوری

درجواب او گوید

ای بادهٔ انگوری از نقل مکن دوری

از نقل مکن دوری ای بادهٔ انگوری

ذوقی است چومخموری از بوزهٔ ترکانه

از بوزهٔ ترکانه ذوقیست چه مخموری

نارنج تو منظوری دربزم غذا خواران

دربزم غذا خواران نارنج تو منظوری

آن دنبهٔ کافوری شد درحبشی مشکین

شد درحبشی مشکین آن دنبه کافوری

ای پاچه بدستوری خواهم به تریدت زد

خواهم به تریدت زد ای پاچه بدستوری

خورشید بمزدوری آمد بر قرص نان

آمد بر قرص نان خورشید بمزدوری

بسحاق تو معذوری گر کوفته خور باشی

گر کوفته خور باشی بسحاق تومعذوری

تمام شد غزلیات اماح الشعرا بسحاق حلاج

رزقه الله نعمته

☆(المقطعات)☆

برنج با حبشی دوش گرمئی کردند

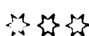
چنانچه قلیه هنوز از در مقالاتست

بخواند نان تنك در مذمت حبشی
دومصرعی که در آنجا بسی دلالاتست
« گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه»
«سفید کردن آن نوعی ازمحالاتست »

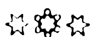


میخورد عدس غم که چرا گوشت ندارم
این است که کس را بمنش تقویتی نیست
کاچی چو شنید این سخن ازسوز وسردرد
گفتا که یقین شد که ترا معرفتی نیست

« درویش توخودمصلحت خویش چه دانی»
«خوش باش گرت نیست که بیمصلحتی نیست



صباحی در دکان شیردانی رسید از دست کیپائی بدستم
بدو گفتم که بریان یا کبابی که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا پارهٔ اشکنبه بودم ولیکن بابرنج ونان نشستم
« کمال هم نشین درمن اثر کرد»
« وگرنه آن کمینم من که هستم»



بمن کیپا پزی میگفت امروز که گرمیلی بسوی کله داری
زپیشین تاپسین گرمست وتازه نصیحت گفتمش از روی یاری
تمتع من شمیم عرارنجد » « فما بعد العشیهٔ من عرار »



سحرگاه از برای شیب و بالا کدك میکرد با کیپامحا کا
از آن سودا سر بریان بر آشفت زبان بگشاد وزیرلب همیگفت
«هر آن کهتر که بامهتر ستیزد چنان افتد که هرگز بر نخیزد»

☆☆☆

صباحم یکی کاچی آورد پیش وزان خشم بررفت دودم بسر
از آن کین چه از خانه بیرون شدم بمهما نیم خوا اند یا ر د گر
جو رفتم عدس بود و نان جوین بیا د آ مدم آنچه گفتی پدر
« بهرحال مر بنده را شکر به که بسیار بد باشد از بد بتر »

☆☆☆

میان مرغ و مزعفر چو حلقه چی بنهاد
زشعر شیخ مرا این د و مصرع آمد یاد
«چه خوش بوددودلارام دست در گردن»
« بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن »

قطعه درشکست پای بره فرماید

بره بشکست پایش دست گردون از غذا
آنچنان کزدرد شدآنرا پریشان پاچها
گرم کردم تخته بندش از قبیته کنجدی
و ز ضما د تخم مرغش بر قلم بستم طلا
بند و کرباسش حریر نان پهن ورشته بود
بالشك پیچیدم از لوزینه تا یابد شفا
کردمش فصادئی دردم بدندانها ونیش
تا ز دستش میرود خون دردرون نار با

گفتمش نان جو و کلوندہ و سبزی مخور
وز غذاهای ثقیلش منع کردم مطلقا
قوت شب فرمودمش تا باپسین گفتن خورد
زانکه کسرو خلم را خفتن زیان دارد غذا
چربی حلوا بجای روغن گل دادمش
وز سنان نیشکر بهرش تراشیدم عصا
خواهمش اکنون فرستادن بحمام شکم
تا بریزم بر سرش آب نباتی از قضا
قائمان اشتها دلاکیش خواهند کرد
بند بند ورگ برگ از فرق سر تا نوک پا
نارشیرین و ترش خواهم بمسلخ بردنش
تا کند صفرای مغز کله در خلوت رها
اینزمان کلکینهٔ میباید از نان و کماج
تا همی گیرد بر اندامش ز تأثیر هوا
جامهٔ صابونیش در بر کنم از آبگوشت
وز برنج و ماشش آبیاری بدوزم از قبا
پوشمش از قلیه الباغی پیازی پیش بند
کش بود هر کوی گنده مادهٔ از گندنا
پیچمش تخفیفه برسر از مرباى کدو
دوزمش تعویذ از سنبوسه برترك کلا
گوشوار حلقه چی درنرمه گوششکنم
کاندر آن باشد دری از بلغر قابلغرا
دارمش برروی آئینه ز قرص مصطکی
تا به بیند حسن چون پالوده درعین صفا

شاید ا ر مجموع نعمتها بشکر صحتش

نزد ما آرند حلوائی که بگذشت این قضا

یا مزعفر اجرت این استخوان بندی بخود

خلعت نا رنجی و ز ر بفت پو شا نند مرا

شاعری در شهر و شهداری که چون (بسحاق) کرد

گر کسی کرده براین خوان گو بیاید الصلا

قطعه در وصف عمامه پهلوان عبدالله عراقی فرماید

درصباحی که هنوز رازق روزی رسان وضامن رواتب بام وشام انس وجان گردهٔ گرم آفتاب جهانتاب ازتنور مشرق برکنار کرد خوان سفرهٔ زمین وزمان ننهاده بود. رشته اشتهای صادقم برلوزینهٔ انتظار محبوب شکرلب پسته دهن بپیچید ودردیگ محبت سودا ماهیچهٔ پرقیمه می پختم که باآن یار نوجوان دمی همکاسه باشم. ناگاه (کنعمة غیرمترقبه) بجای آن قوت روان نمك دستار بندان جهان حویج زیره بای لوت خواران بم و کرمان نوباوهٔ به وسیب بستان اصفهان وانار اردستان (پهلوان عبدالله عراقی) (رزقه الله تعالی تتماجا ملحما وکاچیا معسلا مشحما)

بیت

درآمد از درمن مثل گندهٔ چنگال

که باشدش زشراحی عمامهٔ برسر

بنشست بکیفیتی که گنبد مسکن این مسکن را از هیبت هیئات مقرنس دستار پراسرارش چون طاس شربت فقاعی در گردش آورد ومحضری موشح بخطوط اکابر واشراف مانند دستارخوان کریمان بگشاد. هر کس ماحضری در وصف خمیر منتوی دستار سروزوالهٔ پرنوالهٔ عقود مقصودش درصحن وطبق نظم ونثر کشیده

این بی توشه تن کوفته را هم تکلیف نمود که در وصف کدو بای سرومربای هندوانه دستارما قطعهٔ بیایدساخت یاغزلی بایدپرداخت . چندانکه دل بریان درسینهٔ من چون کباب میطپید واز نجقی زدن سر می پیچید با او بجائی نمیرسید . فی الجمله برحسب مقدور والمأمور معذور قطعهٔ مناسب حال علی سبیل الارتجال مرقوم گشت ومن الله اعانه .

وهی هذه

عقلم چو دید عقد عراقی بدور خوان
آهسته گفت با سر بریان زروی سر
کین شکریست گرد قطایف برآمده
یا حلقه چی که برسر کاکست منتظر
یا رشته ایست بر زبر گنده پای بند
یا روده ایست بسته بگرد اغر بغر
دستار بر سرش بنگر گر ندیدهٔ
بر گرد دور خربزه کلوندهٔ مستقر
بر گرد کلهٔ سر او عقد چون مبار
سختوست گوئیا که بکیپاست مفتخر
حقا که مثل او نتواند عقود بست
آن ترکمان که خورده بود ناشتاچغر
(یاس قتیبهٔ که شده تنگ پیچده
کش کوزهانه اعد بدستیست مشتهر)
(یا لیشهٔ علف که طواقیش واشتوی
پیچی و گیره موه نه ارشه ونخر)

(بسحاق) این بیان که تو داری در اطعمه
گشتند اهل اکل بتقریر تو مقر

☆☆☆

ای مزعفر غافلی کز پیکرت ابلوج قند
ناگه انگیزد غباری چون ز میدان گرد گرد
درد دل ایمطبخی از نان خشکم شد پدید
کشکبا کو تا فروریزم بروی درد درد
هر که روز برف کاچی برسر آتش نهاد
مژده باد اورا که جان ازدستبرد برد برد
بره فربه محصل در حشم میزد بسیخ
وز سرحسرت نگه بردنبه اش میکرد کرد
هر که بودش اشتها و کله تنها نخورد
چون بمرد آن کاسه لیس پاچه خور نامرد مرد
برسر خوان جهان (بسحاق) دندانهای تو
بس کلنگ و غاز فربه استخوانها خورد خورد

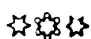
☆☆☆

فلك قدرا تو آن بحر عطائی | که حاتم پیش جودت هست محتاج
چو دریك قطعهٔ شیرین بخوانم | بر طبیعت که هست آن بحر مواج
شما را تحفه آوردم کتابی | پر از حلوا و مرغ و نان کوماج
کنون خود گشنه میمانم در اینشهر | که ترکان کرده اند آن غله تاراج
بصد بلغور میافتد بد ستم | ز قزغان فلك یك کفچه اوماج
ندارم بهر بغرا یك سپر آرد | همی پیچم بخود چون تیر تتماج
همیشه تا خورند از غیب روزی | گدای با کلاه و شاه با تاج
عروجت در سعادت باد دولت | بحق صاحب محراب و معراج

چه کم گردد گراز خوان نوالت ببند د ز لهٔ (بسحاق) حلاج



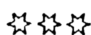
گفت با شاعر طعام برمز کله پز آنزمان که کیپا دوخت
کاتش معده های مسکینان چون برافروخت خوان نعمة سوخت



پیش از این کز مزرع دوران مرا
غلهٔ از هر کناری آمدی
در وتاقی بورکی رفتی سه بار
چون بگویم لوتخواری آمدی
نان خورش قدری ومقداری نبود
گو بخوانم در شماری آمدی
مانده است اکنون بمن زانجاسبوس
هم نماندی گر بکاری آمدی

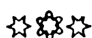


خواجهٔ بود منعم و خوش وقت
چربه و نان و انگبین میخورد
بنگی زار مفلس مسکین
سیر بخت خود اینچنین میخورد



درمصرسخن چون بنشستم بفصاحت
بشکست ز قند سخنم قیمت حلوا
نزد شعرا خوان عبارت چو کشیدم
گفتند دراین سفره توداری ید بیضا

درخوردن لوت و صفت اطعمه کردن
تـالله لـقد آثـرك الله علینـا



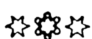
با مغز کلـه گفتم ای قوت دل من
زین پرده‌ات بحیلت خواهم برون کشیدن
مغز از سرارادت گردن نهاد و گفتا
از تو یکی اشاره از ما بسردویدن



نرگس که چمن ازرخ او گشت منور
گویند که دارد طبقی سیم پراز زر
دردیدهٔ (بسحاق) نه زردارد ونه سیم
شش نان تنك دارد ویك صحن مزعفر

✡(الرباعیات)✡

ای بر سر سفره ات صلای که و مه
درخوان تو گشته مرغ وماهی فربه
کاچیءٔ تو ستانی و مزعفر تو دهی
یارب تو بفضل خویش بستان و بده



ای حلقه بگوش سفره ات طوق هلال
پرداختهٔ هریسه در عین کمال
هر کفچه که میزنی بطاس روغن
گوئی تو که زنده میشود روح جلال



نا نهای تنك بشکل آئینه روح
باکنگر بریان بشدم دوش فتوح
میخوردم و ترسان که زخار کنگر
ناگاه شود دنبهٔ بریان مجروح

☆☆☆

مسکین شکمی که بی مزعفر باشد
همچون حبشی دلش مکدر باشد
برخوان وی ارچه نان چون خور باشد
آن نان چه کند که بی مزعفر باشد

☆☆☆

میگفت بره دنبهٔ از سوز و گداز
با گرسنهٔ سوخته از آتش آز
چون قلیه برنج هست ز ناج بهل
در عیش خوش آویزنه درعمر دراز

☆☆☆

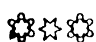
بی شکر و بادام قطایف یوفست
بی قند و برنج زردیم موقوف است
مرغی که بسنبوسه نپوشی سرو تنش
درروی حلاوه عورتش مکشوف است

☆☆☆

در خوان حبشی سیه چو زاغ آمد باز
شد بوقلمون قلیه چو سر سینه باز
مرغ از نخود آب روی زردی دارد
تا گشت برنج سرخ در یقلق قاز



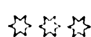
عیشی چه خوش است بورك و قلیه پیاز
عمریست در از قد ما هیچه بناز
گر هر دو بهم جمع کنی در یك خوان
هم عیش خوشت باشد و هم عمر دراز



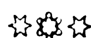
پالوده برنك اطلس معروف است
قاووود بقطنی و نمد موصوف است
ترکیب ترك حشیشی و ابیاری است
ما قوت عسل ارمك و پشمك صوفست



بختی دارم که قند سیلان گردد
پالوده مرا شکست دندان گردد
گر باجگرك میل دلم دست دهد
او ناز بسر گیرد و بریان گردد



تا هفته و سال باشد و لیل و نهار
ده چیز بخانهٔ تو بادا بسیار
نان و عسل و روغن و دوشاب و برنج
مخسیر و قدید و دنبه و پیه مبار



قان گفت که خوان چنان آراست که من
خود را بسزا چنین که پیراست که من

دیپار کناره رو دو ه می طلبید

سختو ز میانه نیز برخاست که من

✡✡✡

ای رشته بدان که دامن تر داری

از این قتق غوره که در خورداری

تا کی گوئی که قیمه در سر دارم

هم بر سر آن روی که در سر داری

✡✡✡

با قلیه ز بان راست میباید گفت

با رشته حدیث ماست میباید گفت

در حضرت سختو و حدیث ز ناج

احوال مبار راست میباید گفت

✡✡✡

یا رب بمزعفرم توانگر گردان وز آب یخم معده منور گردان

رزق من جان سوخته دل بریان بی نان جو و سر که میسر گردان

✡✡✡

بریان بنگر چه خوب و سرخ و چه نکوست

این سینه عاشق است و آن دنبهٔ دوست

در سایهٔ نان بیکدیگر مشغولند

مانند دو مغز نغز اندر یك پوست

رباعی مستزاد

یا رب بقطا بفم مقر ر گردان وز نور عسل دلم منور گردان

درخوان طرب چون شمع مشب

رزق من شیرین سخن چرب زبان از شکر و بادام میسر گردان

بی رنج و تعب آمین یارب

(الفهلویات)

مزعفر قند و مرغش میبرازه دل روغن ز مهرش میگدازه
نه داغش نار باصد جوش میزه وسوزش قلیه سازی مینوازه

✿✿✿

نه صحن آنکه حلوا میطرازه ولو چربی کلوچه مینوازه
مزعفر کش عشقبا زست ابهلو نه شربت برف مسکین میگدازه

(الفردیات)

دست با شاهد بریان چو بگردن نرسد
چارهٔ نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

✿✿✿

در معدهٔ که ماست بود بار سرکه نیست
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

✿✿✿

رشته خواران نظر بد نبه کنند ما تفرج کنان بریا نیم

✿✿✿

گفتا که لطیفه گوی گفتم حلوا شیرین تر از این لطیفه نتوان گفتن

✿✿✿

هر آن سختو که با کیپا نهادیم تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم

✿✿✿

مجموع برنج تنك ازجل بدر آیند سوز تنك خودچو بگلبار نویسم

✿✿

کاچی بکشك دیگر امروزش آزمودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

✿✿✿

المنة لله که بوی خوش کشکك باز آمدواز محنت کاچی برهیدیم

✿✿✿

رشته را میل بلوزینه صریحست و دلیل
آنکه (الجنس الی الجنس کما قیل یمیل)

✩✩✩

بده لوزینه وبستان عوض پالودهٔ قندی
وزین دادوستد بشنو که بوی مشك میآید

✩✩✩

ماهیچه صفت کسیکه سر گشته شود
به زان نبود که با سر رشته شود

✩✩✩

قدح پر بورکست و قلیه اندك چه بودی گرچه بورك قلیه بودی

✩✩✩

بجو قلیه در صحن بورك دلا که جویندگی عین یابندگی است

✩✩✩

میان کله و زناج اینقدر فرق است
که این کشیده عنانست و آن گسسته مهار

✩✩✩

دل گفت چوراقوته بریان کردم گل بود بسبزه نیز آراسته شد

✩✩✩

اگر تو سلسلهٔ سفره را بجنبانی درون آش ترش گنده را بغلطانی

✩✩✩

شکم پر ز حلوا و بریان نکوست عدس گر شکم پر کند خوی اوست

✩✩✩

دیده‌ام من زدوغ وسرکه بسی ترشی ها و پارسائی ها

✩✩✩

گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی
قلیه ما را و همه بورك و تتماج شما را

✡✡✡

کفچه آمد بر قدح زد دور باش
گفت ای تتماج از نان دور باش

✡✡✡

ببورك مناز وز کاچی منال که این هردو را زود باشد زوال

✡✡✡

لوزینه در این سفره حیاتی دگر است
زیر لب هر یکی نباتی دگر است

✡✡✡

نام تتماج بر زبان بردم ماست را آب در دهان آمد

✡✡✡

خوش است قلیه برنج از میانه روغن
بدان دلیل که «خیرالامور اوسطها»

✡✡✡

چو روغن سرمکش کز پا درآئی چو قلیه گر بیفتی با سر آئی

✡✡✡

کاچی نماند وقاعده زشت از او بماند
بورك بماند و نام نکو یادگار کرد

✡✡✡

من آنچه وصف طعامست با تو می گویم
تو خواه از سخنم پند گیر وخواه ملال

✡✡✡

طفل برنج بین که چه خوش در کنار خوان
لوح کلاشکن بکنارش نها ده اند

✡✡✡

پیش از من وتو بررخ کاچی کشیده‌اند
دوشاب نیك بختی و کشك بداختری

✡✡✡

چند بینم بشبی رشته ختائی در خواب
تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

✡✡✡

پاچه گاو بگو کله پز از دیگ بر آر
تا بدانند که نازك بدنی زیبا هست

✡✡✡

گر نهی سر بر آستان کدك ان هذا اقل ما فی الباب

✡✡✡

یکطاس هریسه در صباحی بهتر ز هزار صحن کاچی

✡✡✡

پیوست روغن از ره بورك بکشکك است
بر مقتضای قاعدهٔ حکم (کل شیئی)

✡✡✡

با ما سخن از بورك وحلوای عسل گو
نه رشته که ما را سر افسانه نباشد

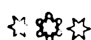
✡✡✡

صحن برنج میکند قصد دل کلاشکن
قصددل شکستگان هر که کندخطا کند

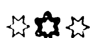
برنج ار ببوی کدك گنده گفت
تو مجموع شو گو پرا کنده گفت



کیپا بستیم سفره بر پا کردیم
تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون



نان بهن است میان من وچنگال حجاب
وقت آنست که این پرده بیکسو فکنیم



خیل مزعفر از خوان آوخ که شد هزیمت
اینك دو اسبه آمد سیراب تر کمانی



زین حبوبات مخالف که تو کردی بمقیل
شد یقینم که غرض عرض مباری بوداست



صبر بسیار ببایدپدر پیر فلك را
تا دگرمادر کیپا بچنین دنبه بزاید



دوره بریان و کنگر همچو نان یکرو معاش
بشنو از من جای گل گل باش جای خار خار



هر متاعی زمعدنی خیزد
گنده از آش و قلیه از تتماج



دفع مگس از پشمك قندی کردن
از ریش حلاج پنبه برداشتن است

✩✩✩

هرگز ندهد پیاز بوی گل سرخ
از کوزه همان برون تراود که دروست

✩✩✩

گر مرا همچو ماست خواهی کشت
شکل کاچی بچشم من چه خوش است

✩✩✩

پس از سی چله بر بسحاق روشن گشت اینمعنی
که بورانی است بادنجان و بادنجانست بورانی

❊❊❊

چون نیشکر آنکس که بسوزد دل بسحاق
بسیار بخاید سر انگشت ندامت

❊❊❊

نصیحت همین است جان برادر
که تتماج با نان مخور تا توانی

❊❊❊

گفتا که ز بازار چه آرم گفتم
زناج اگر راست همی باید گفت

✩✩✩

زراه دنبه نظر کن که هیچ بورك نیست
که سرقلیه براطراف آن نه مکتوبست

✩✩✩

ترسم کزین قدح نخوری زخم چرب وسرخ
کز مطبخش تحمل دودی نمیکنی

☆☆☆

رشته خواران نظر بدنبه کنند
ما تفرج کنان بغرائیم

☆☆☆

گذشت عمر بذکر مزعفر و حلوا
بود که باقی عمرم هم اینچنین گذرد

☆☆☆

قرنها باید که تایك صحن چینی زاب و گل
از قطایف پرشود یانیمه گردد از کلاج

☆☆☆

سالها باید که تایك خوشه انگور ازرزی
سرکه دربغرا شود یا درکدو گردد شراب

☆☆☆

ماهها باید که تا یك گندم از آب وعلف
مضمحل درکشکك آید یا مهراد رمقیل

☆☆☆

هفتها باید که تا یك نیشکر در کارگاه
قند گردد درمزعفر یا نبات اندرترك

☆☆☆

روزها باید که تایك مشت کنجد زیر سنگ
ارده درخرما شود یاروغن اندرحلقه‌چی

☆☆☆

وقت و ساعتها بباید ساختن تا قوصره
درطبق چنگال گردد یا به طشتی بشنزه



لحظها باید که تا شیری که میدوشی زمیش
چربه دردوشاب گردد یا کره اندرعسل



عصرها باید که تا (بسحاق) حلاجی دگر
مادح حلوا شود یا مدح خوان بکسمات



نیست منعی هر که میگوید جواب شعرمن
در گشاد است وصلا درداده خوان انداخته



هرچه برخوان شریعت در کلامم پخته نیست
زان پشیمانم کنون استغفرالله العظیم

داستان مزعفر و بغرا



«جنگنامه در تتبع فردوسی فرماید»

در حمد الهی

بنام روان بخش روزی رسان — که رزق آفرینست پیش از روان
مرتب کن قوت قبل از وجود — پیاپی ده لقمه از خوان جود
خوراننده مرغ و ماهی و نان — رسانندهٔ دستها بر دهان
چنانش بروزی دهی اهتمام — بود از سر لطف و انعام عام

که چون طفل آمد زمادر بدر عسل دردهان دید وروغن بسر

درنعت رسالت پناهی

دگر بوی مشك درودم براوست که حلوا بغایت همیداشت دوست
حبیب خدا سید المرسلین که محبوب او گشته بود انگبین
بشیر و نذیر و سراج منیر که بود اختیارش بمعراج شیر
جهان درجهان ترك لذات کرد که از نان جو سیر هرگز نخورد
زحق باد رضوان بیاران او که همکاسه بودند برخوان او

بنیاد داستان کردن وسرگذشت مزعفر گفتن

کنون داستان مزعفر شنو که می آورد اشتهائی ز نو
چو لوزینه سرتاقدم گوش باش چو پالوده یکلحظه خاموش باش
ببین تا دراول چه محنت کشید که آخر بدین جاه ودولت رسید
چو شلتوك آمد بدنیای دون بچاهی ز کربال شد سرنگون
غریب ومقید درآن آب و گل شدی یك بیکی سرخ ازخون دل
چو آبش برآورد دهقان ز چاه فرو برد هر یك بوحلی سیاه
بسر با ریش بد بلائی درشت ندیم بق و صحبت لاك پشت
درآن آب گندیده کردی شناو شدالقصه درخوره و پشت گاو
شب و روز منزل بمنزل برید بدکان رزاز صبحی رسید
دگر بارش از نولگدکوب کرد دل مستمندش پرآشوب کرد
چو بادام آمدبرون ازسه پوست باميد پالودهٔ وصل دوست
چو بنشست یکلحظه آن بی گناه بپهلوی خود دید ماش سیاه
بنالید کی رازق غیب دان مرا لحم و روغن ده وزعفران
مکن اینهمه خونم اندرجگر ز نعمت بنه تاج قندم بسر

دعایش قبول آمد از آب روی — دگر باره گشت آب قندش بجوی
مزعفر شد و تاج برسر نهاد — اساس حکومت چه درخور نهاد
برش آشها جمله جمع آمدند — چو پروانه بر گرد شمع آمدند
بدادند هر آش با هم قرار — که ما بنده باشیم و او شهریار
یکی شیره از بهر او ساختند — مربع چو تختی بپرداختند

بر تخت نشستن مزعفر و سان طلبیدن

مزعفر بر آن تخت شیره نشست — کمر حلقه چی بهر خدمت ببست
کلیچه بصابونی آراستند — ز ماقوت و سنبوسه پیراستند
نباتش بسر قندی افشاندند — کلاجش بنان چهره پوشاندند
رخ کاک گشته درخشان چو ماه — ز مشکوفیش بود برسر کلاه
ز الوان میده طبق بارور — ز امواج شربت قدح پا بسر
زر قرص لیمو بنامش زدند — ز ابلوج کوسی ببامش زدند
وزارت بفرنی و پالوده داد — امارت بماقوت آسوده داد
بگفتا خلیفه بود بعد من — برنج سفید اند راین انجمن
ز بردست چنگال سرهنك ساخت — که از هیبتش دنبه را جا نگداخت
کلید خزینه بکیپا سپرد — که بر بدرهٔ شیردان میشمرد
بشکر کشی ترك یخنی بداشت — که او داد قیتل دهد شام و چاشت

در طلب کردن خراج از بغرا و ایلچی فرستادن

بر او جوش بره بشد دیلماج — که بستاند از خوان بغرا خراج
چو بشنید بغرا حکایت ز یام — بجوشید چون سر که از آن پیام
بگفتا منم خوان بغرای کرد — که از هیبتم دنبه شد خرد و مرد
مرا لشکر آردینه بسی است — که امروز در کاسه هر کسیست

مزعفر شد از ترس من روی زرد   از آنش عسل در دهن دایه کرد
مگـر قلیه بـا ز ایستاده ز جـوش
که خواهد خراج از من آن زرده گوش
خراجم بود خنجر و تیغ و تیز   کزان جوش بره بود در گریز
تبر زی کفچه چو بالا برم   کجین مزعفر چو کیپا درم
ز زو بین سیر و ز گرز کزر   کنم جمله کر بال زیر و زبر
وگر زانکه گوید سلاحم کم است   مراقلیهٔ قلعه بس محکم است

درغضب رفتن مزعفر و چریک در ممالک انداختن

مزعفر چو احوال آن بی ادب   شنید از خبر گیر شد در غضب
چریك از تمام ممالك بخواست   زهر شهر شوری ز آشی بخواست
دراول سپهدارش آمد سماق   با یاغار آمد ز راه عراق
ز هر کوچهٔ یزد آمد بدر   بسی گردهٔ خانگی چون سپر
ز شهر ابر قوه کیپای چرب   زره بسته با نیزه آمد بحرب
بتعجیل آمد روان ز اصفهان   بسر آش میویز با ناردان
چنان آش زیره ز کرمان براند   کزاو یلغز کوفته باز ماند
زهر موز چون تمر هندی رسید   مزعفر بر آشفتهٔ جنگ دید
چو ناریخی از جنگ آگاه شد   زلیك و شبانکاره در راه شد
ز دریای بصره برای مدد   کشیدند صف ماهی بی عدد
هریسه زشوشتر بشب ره برید   که تا صبحگاهی بلشکر رسید
ز بغداد و تبریز هم شد روان   سپاهی بریان و سردار نان
ز احشام قزلغ قفا در قفا   رسیدند با ساقیه دوغبا

در سلاح پوشیدن مزعفر و عرض لشکر دادن

مزعفر روان عرض لشکر بداد | بهر یك زدانه نخود زر بداد
بپوشید چست از زلیبی زره | بخفتان زد از بند پشمك گره
زشاخ نباتش بکف فیل گوش | زقرص مشاشش سپر بد بدوش
ببر گرزش از کندهٔ قند خام | ز تیغ یخش خنجر اندر نیام
یکی خود زابلوج قندش بسر | زحلوای تر کرده یکسر ببر
مکمل چو پوشید رخت نبرد | ز ماقوت سرخ و زلیبی زرد
فرستاد روغن بر خادمان | که چون مرد حلوا بسی شد روان
کنون رخش لوزینه را زین کنید | نبات آب درطاس روئین کنید
چو بر خنك لوزینه شه شد سوار | نباتش شکر کرد وقرصك نثار
زقندش بر و برقع و ستر بود | ز نانش بسر پیکر چتر بود
برافراشتند از قفایش چو باد | زکالا شکن سنجق عدل وداد
نفیر طبر زد چو سرنا زدند | زمیدان خوان طبل کیپا زدند
بلرزید پالوده زان رعب وخوف | قطایف بپیچیدش از ترس جوف

در اسب بخشیدن بغرا بلشکر و سلاح پوشانیدن

وزان نیمه از آب نار بریت | بزین کرد بغرا یك اسب کمیت
سپه شورسر که به تتماج داد | که با قلیه میرفت مانند باد
بمنتو فرستاد بوری ز ماست | که ازجلجش غلغل جنك خاست
ببولانی از ماست داد ابرشی | که بودی ز نعلش کماج آتشی
بکاچی هم از کشك خنکی کشید | که روغن ز غازی او میچکید
ز غوره بکی قلهٔ ره نورد | ز بهر سرانگشتی آماده کرد
سمندی ز لیمو شدش اختیار | که گردد بآن سنك ریزه سوار

ز نارنج یك چردهٔ سرخ رنك
بما هیچه بخشید از بهر جنك

ز با لنـك یك قشقهٔ لنك پـیر
بگفتا بود رشته را بار گیر

اوماج وحسو باجگرهای ریش
پیاده روان کرد از پیش پیش

ولیکن به پپلس چنین شد قرار
که بر توسن سر که گردد سوار

فرستاد تزلق بر کاولی
که با فند بهر سپر چاولی

شدش نیزه ازسیخ خرماوچوب
عمودش بد ازدسته سیر کوب

یکش استخوان قلم سر چماق
که درقلیه وادیده شدزاتفاق

نه‌دردنبه چرب استخوانیست هم
از آن خنجری بر کشیده‌دودم

برجای کامر که گیرد بدست
بشمش جوالك سری سیر بست

زقیمه بسی خوردهٔ زر فشاند
که‌تا لشکری همچنان برنشاند

در اختیار کردن مکان جنك و بمعرض دشمن رفتن

بر آن رفت از هردو نیمه قرار
که درصحن باغی بود کار زار

کز آن آب صافی بود چند جوی
که‌هر تشنه‌خالی کند یك سبوی

بتعیین باغی چنـان دشتبان
زحیرت همی‌رفت هرسو دوان

که برخاست گرد مزعفر زدور
در افتاد در جمع بغرا نفور

بدش پخته آشی زخونریز نار
که میجست از خنجرش برق‌وار

سر میسره گشته آش سماق
که بود از چغندر بدستش چماق

قلاوزش از قلیه بود و کدو
بدش چند اول آش تمروآلو

بپای علم داشت قلیهٔ برنج
که میزد زلیبی بهم چون سرنج

بنان روغن افشان دلیران آش
حریفان حلوا بخوان قندباش

فرورفت و بررفت از آن صحنها
عسل درزمین مرغبا در هوا

ثری از تریدی چنین‌سینه نرم | ثریا ز لوتی چنان کله گرم
شدازموج برفاب لرزنده خنب | کماج آمد اززخم یخنی بجنب
ززد وای گرد های ستبر | سر پشت بریان رسیدی بابر
چکاچاك دندان بحلوا رسید | وزان موج روغن بدلها رسید
زسرنای حلوا که بامرغ گشت | شکم چار پهلو شد وچشم هشت

درستادن بغرا برابر مزعفر اظهار معارضه کردن

دگر کرد بغرا علم بر کشید | که‌هان پهلوان خراسان رسید
نهاده بسر قلیه سروری | همیرفتش‌از شش‌جهت‌لشکری
بزیرش نخود بود وروغن زبر | شدی‌شلغم‌از پیش وازپس گزر
پیازاز یمین بود وسیرازیسار | قتق در سرا پاش کردی گذار
بگفت ازکزرنای‌برغوز نید | ز پشت طبق کوس منتو زنید
زکردان قلیه بر آمد خروش | صف آرد ینه در آمد بجوش
چو شد قلیه سر گرم از غلغله | تریدی فرستاد بر منقله
سر سیخ بغرا در آن دنبه گاه | فرو شد بماهی و بر شد بماه
چومیدان بغرابر از قلیه گشت | یکم اشتها گوئیا کشت هشت
چکا چاك کفچه بدندان رسید | زهاون صدائی بقزغان رسید

در میان رفتن نان تنک و مصالحه اختیار کردن

کمر بسته نان تنك برمیان | که باشد که‌صلح آورد درمیان

بگفت ای مزعفر چه صفر است این		دگر گفت بغرا چه سوداست این
شما هر دو از طبخها بر سرید		دو لوتید کاز یکدیگر خوشترید
شمائید در شهر وصحرا و باغ		یکی شمع صبح و یکی شب چراغ
بر افلاک خوانید خورشید و ماه		در ایوان و مطبخ چو سلطان و شاه
ابر کشنکا نید سمع و بصر		چه شمع و بصر بلکه شیر وشکر
میان شما هست حق نمک		ز قرص فلک تا بلحم سمک
در آرید دستی در آغوش هم		بحلوا نمائید سر جوش هم
مزعفر تو میپاش قند از دهان		که بغرا بآن سر که ریز دروان
بسازید از ان هردو سر کنگبین		که دارد سر پخته درد چنین
نصیحت نکردند از نان بگوش		که باز ایستد دیک غوغا زجوش

صف آراستن دو لشکر و بنیاد جنگ نهادن

مزعفر باستاد از یکطرف		وزان نیمه بغرا بیاراست صف
چنان آتش افروخت از آن دوخوان
که بر سفرهٔ چرخ میزد دخان
مزعفر چو شیر ژیان شد بجنگ		باستاد بغرا بشکل پلنگ
چو رشته ز اول ز بغرا بجست		برنج سفیدش بخود باز بست
در آن جنگ هم پشت وهم پا شدند
بنوعی که با رشته پولا شدند
بر آن تیر کز شست ما هیچه جست
گرفتند با هم بدندان و دست
دل بد دل پیلس از آن میان
بشد در پس نان خشکی نهان

بکوری شیطان خرش میسرید
شود گفت باز اسب ابلیس دید
بیفسرد از ترس دم سرد و مرد
حیاتی که بودش ببغرا سپرد
عسل چربهٔ زد بکاچی ز مشك
که شد نرخ دوشاب ارزان چو کشك
حسو نعره میزد که بغرا کجاست
که کشتند کاچی مسکین چو ماست
به پیچید ماهیچه بر خود چو مار
که بغرا اجازت بده زینهار
که من میروم سوی آن خوان بجنگ
که در حلق خصمت کنم پالهنگ

بگفتا برو ای دراز دلیر
که بادت پراز دنبه بالاوزیر
درآمد بمیدان مبارز بخواست
مزعفر بخندید کین آش ماست
زخاگینه مرغی بسویش پرید
بمنقارش از یکدیگر بردرید
همی گفت چون دردم دم فتاد
که بغرا پس از ما بسی زنده باد

در رفتن مزعفر بمیدان والقاب خود گفتن

درآمد مزعفر بمیدان دلیر
بشهدی چو شیره برنگی چو سیر
ز خوف گزند و ز بیم ضرر
زنان کرده بریان به پیشش سپر
در آنجمع مدح خود آغاز کرد
سر سفرهٔ فصل را باز کرد
بگفتا منم سفره آرا بعید
که باد از رخم زخم کاچی بعید
بجمع عروسی دهم شرح نور
بماتم رسیده در آرم سرور
زمن میرسد شام نوری بشمع
زمن چاشت آید حضوری بجمع

از آن سفرهٔ نان زمن روشن است | که در سفره ام حلقه چی روزن است
اگر مرغم از بیضه آید بدر | روان بر کند چشم بغرا ز سر
اگر از هری لشکر آرد نخود | وگر از خراسان بخواهد مدد
چنانش فرستیم بر سیستان | که گریند بروی همه دوستان

در معرض رفتن بغرا و رجز خواندن

چو بغرا بگوش آن سخنها شنفت | سوی معر که راند با صد شگفت
بدوشش یکی نیزه از چوب گز | بگرداند در دست و گفت این رجز
من آن بور کم کز عطای قروت | کنم چرب هر پهلوانرا بروت
بقوت ز هر آش افزو نترم | بقلیه ز هر زرده گلگونترم
کنم رنگ رو سرخ چون گل ورق | به پیشانی و عارض آرم عرق
بسر تا قدم در روم مو بمو | نه چون آن برنجم که گیرد گلو
اگر تن درستی زمن میپز آش | که رنجور جوید برنجی بماش
من و دست و دامان مردان مرد | برنج زن آسا و شلوار زرد
در این گفتگوها بهم ریختند | بمیدان خوان درهم آویختند
بجوشید جنگی که از اضطراب | جگر شد بپهلوی بریان کباب
ز هیبت سر پخته شد بی زبان | همیرفت آبش چو دود از دهان
از آن جوش یخنی بر آورد کف | سر تیغ یاغی گرفتی بکف
سلحشور بغرا سپر باز بود | چو ماهیچه هم ناوك انداز بود
گهی نان بسر چون سپر ساختی | گهی سیخ چون ناوك انداختی
مزعفر سلاحی که بودش بدست | بلعب سپر باز بغرا شکست
نماندش عمودی و تیغی بچنگ | همه خورد گردید از ضرب جنگ
بیك گرز از گنده ماستبا | بگرداند بغرا ز مرکب جدا
بر آمد ز یاران بغرا نفور | بماتم مبادا بدل هیچ سور

پیازش بلرزید بر سرچو بید   شد ازقلیه‌اش چون گزر ناامید
چو بی برك بغرا بخاك اوفتاد   بتندی سیر قضا دل نهاد

وصیت نوشتن بغرا بسوی خراسان

وصیت بسوی خراسان نوشت   که گر بالئی دانهٔ چند کشت
که تخمش برآورد ازمن دمار   چو کاچی بهم زد مرا کار و بار
چو قلیه به‌بینید بی من بصحن   بدرید پیراهن نان پهن
جگرگوشه‌ام رود نادیده کام   که‌مادرسرانگشتیش کرده نام
بیاد منش که گهی بر نهید   ز قیمه کلاهیش بر سر نهید
که روزی که آید ز باباش یاد   بگوید که قبرش پر ازقلیه باد
بیا لینم آیند یخنی در آن   بگردم نشینند چلپك خوران
چه حلوا همه کارم آسان کنید   مرا نقل سوی خراسان کنید
بکارید بر خاك ما سبزهٔ   بچینید از تاك ما سبزهٔ
سفارش چو بنوشت پیکش نبود   که‌سوی خراسان بردهمچو دود
بسی اشك چون کشك ازدیده راند   یکش قلیه ازخود ببالین نماند
شهادت بشهد عسل تازه کرد   نبات آب دشمن زغیرت نخورد
مزعفر بر او اسب لوزینه تاخت   بافتادهٔ همچنان در نساخت
چوسیرش قبا از بدن بر کشید   سر بوالفضولش بدنبه برید
طلب کرد آبی و این بیت گفت   بموقع در نظم استاد سفت
یکی شربت آب از پی بد سکال   به ازعمر هفتاد وهشتاد وسال
بنوعی سرش بر سر نیزه کرد   که‌مرغش زمغز کدو دانه‌خورد
بر آورد دودی و ناچیز شد   بخنده قدح گفت کاین نیز شد
رخ قلیه همچون گزر زرد گشت   دل دنبهٔ پر ناله و درد گشت
پیاز آمد و پیرهن کرد چاك   بشد سیرو برسرهمی کرد خاك
نمك گشت چون سرکه رویش سیا   خمیرش ز برسم بسر ریخت کا

دل قیمه از غم بصد پاره شد | نخود بیخود ازقلیه آواره شد
فغان از دل آردینه بخاست | ببستند بر خود کفنهای ماست

در عزا نشستن یاران بغزا و بخدمت مزعفر ایستادن

بپای مزعفر نهادند سر | بگفتند کای نعمت نامور
چو ما هیچه ماحلقه گوش توئیم | خمیر ره نان فروش توئیم
توئی پخته ما گندهٔ چند خام | توئی لقمه خاص و ماقوت عام
اگر میکشی زور دازی و کارد | ببخشا چه آید ز یکمشت آرد
مزعفر از ایشان نکرد انتقام | رها کرد آنها بانعام عام
به تتماج بیچاره باجی نهاد | به بولانی از نو خراجی نهاد
ز منتوی فربه امانی بخواست | که از قلیه اش در میان خرده خاست
بگفت از او ماج و حسو یکدو سال | نگیرند قطعاً خراج و منال
هر آن ریزه کان سنگریزه بکاشت | یکی و معاف و مسلم بداشت
سرانگشتی بی پدر پیش خواند | باعزاز بر پای تختش نشاند
بهر یك بسی مژدگانی بداد | همه خلعت زعفرانی بداد
فرو رفت آبی بهر آتشی | ابر باد شد خاك هرسر کشی
بر افکند حلوا بشادی نقاب | رخ قند شستی ببرف و گلاب
بهم نقل رنگین بر آمیختند | در آن بزم از هر طرف ریختند
ز بادام ناگه بر آمد خروش | که ای پسته بر رمز ما دار گوش
خراسان ز شیراز گوپز برنج | ببغرا اگر غالب آمد برنج
که اینست حلوای خوان جهان | که هر روز آشی بود در میان
مزعفر وگرهم شود روی زرد | نه آنست کین اشتلم کرد و خورد

چو بادام بودش سخن با نظام — چو حلوا باوشد حکایت تمام

در زله بستن بسحاق و غنیمت بیرون بردن

کنون ضرب ما نیز باید شنود — که درجنك گاه مزعفرچه بود

چو لشکر بهم ریختند ازقضا — بجو خون همیرفت چون شوربا

در آنحرب وخونریزیش گفتگو — درافتاد بسحاق دررفت و رو

گهی غارت نقل میکرد فاش — دمی بودش از صحن حلوا تراش

همی برد بریان بتالان دلیر — بنوعی که آهو برد نره شیر

کنیزان ما قوت و ترکان کاك — بالچه زخوانچه برون برد پاك

بیاورد از چنك ایشان بدر — بتاراج پك زله معتبر

که اهل سخن بهرهٔ زان برند — نگردد کم ار تا قیامت خورند

چو نعمت نماند بکس پاید ار — همان به که آشی بود یادگار

بشهنامه گر مدح گبران بود — بدیوان ما وصف بریان بود

در آنجا اگر پهلوان رستم است — مزعفر بمردی چه ازوی کمست

چه رستم چه بیژن چه این وچه آن — دواند سرگشته از بهر نان

زجوع ار کسی چشمش افتد بگو — بنانی کند شاهنامه گرو

حدیثم بسان یکی خربزه است — که برکام روزی خوران خوشمزه است

اگر شهری آنخورد وراهل ده — یکی گفت احسن یکی گفت زه

باملای من زین لطایف بسی است — ولی خوف ازادخال باهر کسیست

کنون خادم چست شیرین کجاست — که برگیرد این خوان که وقت دعاست

خدایا باسرار روزی خوران — براتب شناسان این پهن خوان

کسانیکه چون نعمتی خورده اند — در آن طاعت وخدمتی کرده اند

که رحمت کن و نان معنی ببخش

فراغت ز بریان دعوی ببخش

نظامی گنجوی فرماید: اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت
درجواب او گوید

هر آن نان که تلخست او را سرشت
گرش خود بچنگال خواهی سرشت
ورش ارده ریزی بسر همچو آب
وگر بر جبینش زنی صد گلاب
سر انجام گوهر بکار آورد
سیه دانهٔ تلخ بار آورد
مزن بر مربا عرق های بید
که زنگی بشستن نگردد سفید
توقع بنان تهی داشتن
بود رشته بر معده انباشتن
بر آن باش گر رشته باشی بری
چو گرسینه افکار وگنده خوری
وگر زانکه آشی نیابی دگر
بریزش روان قیمه لختی بسر
گر قیمه رشته داری مگوی
ورت هست خود فاش گردد ببوی
همی باش ای رشته با ریك رو
چو ماهیچه از کوچه بیرون مشو
بکاچی کیا کرد صحن کبود
بمنتو همه روغن آمد فرود
برنجی بکارند شاهی کند
تبختر به البـاغ کاهی کند

ز بغرا یکی سیر و قارون شود
پیازی ز قلیه جگر خون شود
بنان گفت یخنی ز انبان راز
که گر نیست خرم بما خود پیاز
بیا تا بشوئیم از این هر دو دست
که خوشبوتر از او تره تازه هست
دو کیپا به روی تریدی بصحن
بدیدم که بد شان بسر نان پهن
یکی با یکی گفت از روی راز
بنوعی که بشنید از آن تو پیاز
که داریم ما طالعی بس درشت
که هم پست نانیم وهم نان به پشت

رسالهٔ ماجرای برنج و بغرا

بنام یزدان

مزعفرخواران مطبخ فصاحت و کیپا دران سفرهٔ بلاغت وبورک اندازان قزغان عبارت ودنبه پردازان بریان اشارت چنین کرده‌اند روایت . که طباخان شیلان نعمت الهی و باورچیان گرد خوان عالم نا متناهی چون ترتیب مطعومات وتربیت مأکولات همیکردند که هر یك را بچه حیثیت باید ساخت و بچه کیفیت باید پرداخت . ناگاه آواز هاتفی از حویج خانهٔ غیب وخوان نعمت عالم لاریب شنیدند که میگفت :

بیت

بغیر قلیه برنج این طعامها هیچست

هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

نظام

بغرا چواین حدیث پریشان از اوشنید

دیوانه شد بخویش و گریبان همی درید

نافش فرو برید از این زخم رشته وار

تیغش باستخوان ز حسد گوئیا رسید

منتووجوش بره وماهیچه را بخواند و به تتماج وسنگریزه چنغی زدن گرفت و گفت: بررأی دقیق وفکرعمیق شما پوشیده و پنهان نیست که من از پهلوانان خراسانم که سینهٔ روی‌زمین‌است واز هیبت نیرهٔ سیخ وصلابت تبرزین کفچهٔ من دل (حلوای تر) در شکم طشت چون پالوده میلرزد. با وجود گردان و یلان مثل شما که در پای تخت منید وزمان زمان کف دردهان میآورد وکله کله لشکر یاغیان جوع بیك لحظه تارومارمیکنید چگونه شاعری کذاب خام‌طمع نفی‌ماهمه کند واثبات برنجی شوره پشت روستائی کربالی.

بیت

مرغی که خبرندارد از آب زلال

منقار در آب شوره دارد همه سال

کنون بیائید بحکم نص (شاورهم فی‌الامر) هر یکی نقل تدبیری وحلوای تقریری بایکدیگر درصحن اخلاص نهیم و بر طبق اختصاص.

بیت

باشد که دقی توان گرفتن به برنج

زان رو که دق دقیق درخور باشد

اولا ماهیچه بنیاد سخن نهاد که اگر من در این باب حکایتی گویم فی الحالم در دهان زند که اسکت الطویل احمق. سنگریزه گفت که ما نیز مشتی کودکانیم در عین قصور بنسبت با قد و قامت ماهیچه هر رائی که اندیشیم خواهد گفت :

شعر

شیئان عجیبان هما ابرد من یخ　　شیخ یتصبی و صبی یتشیخ

منتو گفت من خود چندان بار قیمه در دل دارم که راه نفس زدن ندارم واز این معارضه بوی عربدهٔ عظیم میشنوم و گفته اند :

سب لاغر میان بکار آید　　روز میدان نه گاو پرواری

رباعی

من مرد ترید و شربت سرد نیم

من مرد برنج کوبی و کرد نیم

در جنگ برنج و حرب حلوای عسل

گر پشت چو بریان ندهم مرد نیم

رشته و کاچی گفتند که این شاعر خود آشی در کاسهٔ ما کرده است که لوت خواران بچشم حقارت در ما نگاه میکنند واین دست پیچ کرده اند که :

بیت

همه قرتی بر بسحاق عزیز است وشریف

زان میان رشته و کاچی است که بدنام افتاد

تتماج گفت هرچه میبینم سالهاست که از دست قضا تیرها میخورم ودرشان خود هیچ تدبیر گمان نمیبرم وکار خود بتقدیر میگذارم و بصیقل ماست ومصقل سر که زنگ از لوح آئینه سینه چنان میزدایم

که غیر قلیه در آن صورت نمی بندد واشارت بدینمعنی است

بیت

خطی بر صفحهٔ تتماج می بینم که تفسیرش
کسی داند که همچون قلیه ذهنش خرده دان باشد

ولی بخاطر روشنم چنین می آید که نورجوش بره شاید که چراغی به پیش پای تو دارد.

بیت

بچنین صفت که هستی تو بکار خویش حیران
مگر آنکه جوش بره برهت چراغ دارد

چون نوبت جنغی زدن بجناب جوش بره رسید درمقام ارشاد بگوش بغرا گفت: وظیفه آنست که قلیهٔ چرب وسرخ دوزبان وسیر گنده دماغ تر دامان ونخود زرده گوش سرگردان که منافق وار دمی با تواند که بغرائی ونفسی با برنج کربالی هرسه را مداحی کنی که ایشان دزد درون خانه‌اند. شایدعیبی که از برنج دیده باشند اظهار کنند وسبب آن شود که اورا در پایماچان داریم والزام او دهیم. تا اکرام تواز آن حاصل گردد و بعد از آن برتو نتواند که بچربد که:

مصراع

آنجا که زره گراست پیکان گرهست

با هرسپری شلغمی و با هرگرزی گزریست. بغرادررأی چون حلوای جوش بره تأمل نمود درغایتش معقول افتاد ودرمداحی قلیه درایستاد وگفت:

بیت

کشك و مصل و نار و غوره سیر و سر که گو برو
قلیه گو باز آ که بغرا ترک هرششمیکند

ودرشان سیر میگفت بیت

با وجود آنکه دارد نوع زهری بوی سیر
میبرد در صحن بغرا آبرو و تریاك را

ودرمنفعت نخود میگفت . بیت

آشی که دراو نخود نباشد مانند عروس بی جهیز است

آنزمان شکایتی که از برنج داشت با ایشان درمیان نهاد

بیت

یار کارافتاده را یاری هم از یاران رسد
گشنهٔ بی توشه را سیری هم از بریان رسد

واستدعا نمود که هریك از شما که اطلاع درعیب اودارید با ما در میان آرید تا معاینه دررویش بگویم و او نیز باصلاح عیوب خود مشغول گردد که گفته اند . نظم

از صحبت دوستی برنجم کاخلاق بدم حسن نماید
کودشمن شوخ چشم کج بین تا عیب مرا بمن نماید

قلیه گفت قطعاً وحاشا و کلا که کمالات برنج ماورای آنست که ر ناقص تواند عیب او برزبان راند .

بیت

سرتا بپای او همه مقبول طبع ماست
گوئی برای خاطر ماش آفریده اند

نخود بیخودانه از پوست بدر آمد و میگفت من خاك برگرفتهٔ این آستانم وحق او گردن من بسیار و بیشمار است

بیت

هر آنکو بر تو دارد حق آبی فراموشش مکن در هیچ بابی

و بزبان حال با برنج میگفت . بیت

من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم

درحضرت سلطان که برد نام گدائی

واین مثل نیز میزد که هرنادانی که نقص قلیه برنج گوید مانند بی عقلی است که در پالوده استخوان جوید . اما سیر بد اصل از آنجا که گنده دماغی و ناپاکی و نرومادگی اوست گفت بلی من سه چهار عیب عجب در طبیعت سرد و خشك او می بینم .

بیت

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکنند

قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

عیب اول آنکه بغایت متهتك و سبکسر و بی تمکین و بیقرار است ودرحالت پختن بسی برجهد و فرو جهد .

بیت

کمال اهل تصوف بچیست میدانی

بمعرفت نه ببر جستن و فرو جستن

دوم آنکه پرگوی وهرزه درایست وقلقل بی فایده بسیار و بیشمار میزند و بحدیث کف علیك هذا کار نمی بندد .

بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم

به از کسی که نباشد زبانش اندرحکم

مثنوی

زخاموشی است بردست شهان باز
که بلـبل در قفس مانـد بآواز

قطعه

بلبل اندرقفس هجر از آن دربند است
که یکی کرد ندارد همگی گفتار است
باز بردست شهان پای از آن میکوبد
که یکی گفت ندارد همگی کردار است

بیت

بنشسته اند به بیرون پستهٔ پر مغز
که ازدرون تهی بانگ میزندخشخاش

سیم آنکه حریص وممسك است هرچند روغن دراو ریزند بلع کنند وخاکهٔ قند، سوده برلب مالد واظهار نعمت روغن نکنند.

بیت

حریص اگر همه عالم فرو برد بمثل
از آنکه بود بصد ره حریص تر باشد

چهارم آنکه صحیح البدن وسلیم المزاج نیست سرزخمی است پیشانی شکسته پیوسته درمرض استسقای بی درمان نشسته و دایم درمیان آبست واز تشنگی دراضطراب. شب وروز برلب رود کربال جای دارد واز عطش فریاد میدارد که

بیت

که دست تشنه میگیرد بآبی　　　خداوندان فضل آخر ثوابی

بیت

روز آب کرخوران و شب اندر کنار کر
شرمیش باداز این کرو کربال و کرخوری

بیت

آب گر خوردنش تمام نبود　　　　یابکون میخورد بسر باری

بغرا چون این حدیث دلپذیر از سیر بشنید بچرب زبانی گفت :

بیت

مهری دگرم بر سر مهر افزودی

کشکی دگرم برو سفیدی سودی

و بابرك و نوائی هرچه تمامتر روی سوی جوش بره آورد و آفرین کردو گفت :

رحمت باد برتو که معنی (المستشار مؤتمن) باما بتقدیم رسانیدی اکنون بحکم الاکرام بالاتمام بگو تا مصلحت چیست و قابل این رسالت کیست . در میان اطعمه که باین پیغام و خبر بردن مخصوص و معین گردانیم . جوش بره در جواب گفت : چندانکه در میان مطعومات و مشروبات نظر میکنم این سیخک کباب با کلاهك نوروزی دنبهٔ که بر سردارد و ساقکهای دامن از آن بر کشیده او مطلقاً هیکل پیکان دارد . نان و پیازش در انبانه نه و بر دوش توشه کشش بند که آن چون ترب ترك تیز روی باد پیماست و نصیحتش کن که درین راه هر عقدهٔ که پیش میآید مشورت با برادر گرامی ما که نان کند می است میکن تا این کار بجائی رسد . در آنحالت قلیه میجوشید و بنالهٔ زار در زیر لب گفت

بیت

ای پیك نامه بر که خبر میبری بدوست

(یا لیت) اگر بجای تو من بودمی رسول

پیك کباب چون مجلسگاه دویدن وزود رفتن بسرداد . پاپوش

پینه زدهٔ کردهٔ فرانی درپای کرد. سنجق خورشید شعاع کماج گرم بر دوش نهاد. مشکولهٔ آب سرد از دست آویخت شهپر های راقوته و ترخانی درمیان کلاه فرو برد پاشنه کش برك کاسنی بر کشید مهرهای پیازسفید بر کردهٔ پای بست. روی در راه نهاد و قطر میزد و این بیت میخواند

بیت

ره نوردان رهت را نبود چاره بجز

خون دل خوردن و درخاك طلب گردیدن

تا آن زمان که زمزمه زنك و فیل تربند زیره و کشنیزش بگوش هاون مطبخ سلطاق قلیه برنج رسید کباب شامی غافل از آن که اوازراه عربده میآید باستقبالش بیرون خرامید واورادر آلاچیق نان حریر بیز فرود آورد چنانچه از دور ساحت بارگاه سلطان برنج میدید که بچه شوکت وابهت درعمارت صحن چینی نشسته چهارقب ماقوت ودکله آرد وروغن پوشیده پایژه کلاشکن در برانداخته. طوق حلقچی درگردن کرده وتاج سنگریزه برسرنهاده کمر روغن درمیان بسته برقع قند سوده فرو گذاشته چترهای نان پهن بر بالای سرداشته بر سرهرچتری مرغی فربه دهن باز گشاده پیك آب نبات در طلب برف و گلاب و اجماع انگور مثقالی و خربزهٔ مجدی و انجیروزیری و گردکان ترکاغذی وامرودحسینی و شفتالوی بیضائی وانارار دستانی وسیب اصفهانی وسرمش کاشانی چندان قطره زده بود که کف بردهان آورده بودمغنیان تنبوره حلوای کدو و کنگریان تنبك نوازابلوج قند ودفافان دق دقیق کلاج وطاسك زنان نان کرجی و بربط زنان سنبوسه بقانون ادوارقطایف دوشابی و پرده پرشعبه رشته خطائی

ونغمه کوچك لوزینه شکری آوازه این بیت بزرگانه راست برغم مخالف بغرا بگوش عشاق بانوا میرسانیدند

بیت

هست سلطان مزعفر رابدورخوان ما

تاج قند و تخت حلوا نان قبا روغن کمر

و از طرفی دیگر هنگامیکه کیران شیرین کار در بازی کردن آمده. مثل طاس بازان اشربه و حقه بازان نقل رنگا رنگ وقصه خوانان پسته خندان و چماق بازان نبات و نیزه بازان نیشکر و بند بازان رشتهٔ قطایف و کشتی گیران چنگال چرب و مفردان اردهٔ خرما در چهار میخ نهاده ومشك سقا داده. و معجون‌فروشان خوش نقریر در میان بساط عقاقیر ظرفهای زنجبیل و هلیله پرورده و حقهای حب المسك و برسوله باز گشاده. و در مداحی شاه قلیه برنج درستاده که.

بیت

عروس‌ملك ترا هیچ‌درنمی‌آید بکاه جلوه مگر دیده تماشائی

پیك کباب که بیسامانی قهستان تزلق بغرا دیده بود درمملکت باشوکت شاه قلیه برنج حیران و جگر بریان بماند و خوناب از دل چاکش میچکید و باکباب شامی میکفت.

بیت

آنراکه داده اند همین جاش داده اند

وآنرا که نیست وعدهٔ فرداش داده اند

کباب شامی در جوابش میگفت.

بیت

باش تا صبح دولتش بدمد — که هنوز این نتیجه سحر است

بعد از ان کبابین بیکدیگر پرداختند.

کباب شامی گفت.

بیت

از ره رسیدهٔ و رسیدن مبارکست — بر همکنان جمال تو دیدن مبارکست

بر قامت تو خلعت نا نهیا بریده اند — وین جامه بر قد تو بریدن مبارکست

پیك کباب جواب داد.

بیت

المنة لله که نمردیم و بدیدیم — دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم

کباب شامی کفت. اکنون بکوی تا تشریف حضور پر نور بچه مهم فرموده تا آنچه وظیفه معاونت و مساعدت باشد بتقدیم رسانیم.

پیك کباب بنیاد آن خیر ناصواب کرد و هنوز تمام نا گفته آتش در جگر کباب شامی افتاد و گفت.

بیت

چو تیره شود مرد را روزگار — همه آن کند کش نیاید بکار

زنهار برگرد و نصیحت من قبول کن که گفته اند الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها

بیت

هر کس که نصیحت عزیزان نکند گوش — بسیار بخاید سر انگشت ندامت

حقاً که میبینم سرت در بدن می‌جنبد بااین کار که پای نهادهٔ
پیك کباب در جواب گفت:

رباعی

گر آمدنم ز من بدی نامدمی ورنیز شدن زمن بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین مطبخ گرم نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

بیت

اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است
گرت معاونتی دست میدهد دریاب
کباب شامی روی تفقد از او بگردانید ومیگفت ندمت بما فعلت
پیك کباب گفت

لطیفه

گر تو نباشی یار ما رازق بسازد کار ما
پس بموجب وصیت بغرا روی سوی نان آورد و گفت:

مصراع

ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم
بگو تامصلحت چیست و ما این خبر بوسیلهٔ که توانیم بعرض
سلطان قلیه برنج رسانیم. نان گفت چندانکه نگاه میکنم دو
هندوی لالا درین کریاس میبینم بغایت مؤدب و تربیت یافته یکی
قلیه بادنجان ویکی آبکامه. امید که کام تو برآرند و این پیغام
بگذارند. لالایان چون این سخن بشنیدند گفتند لالا این کار نه کار
ماست واین حکایت نه شعارما. ولیکن دوغلام ترك سرخ وسفیدو
ترش وشیرین براین آستانه هستند یکی قلیهٔ سیب ویکی قلیهٔ ریواس شاید
که در وقت مجال این سخن محال توانند رسانید، بعد از آنکه
این حکایت بترکان رسید ایشان نیز هم اباکردند و این بیت
خواندند:

بیت

اگر چه خلق جهان پای بند ترکانند

حلاوتیست دیگر لولیان شیرین را

و گفتند ازما بگذرید که بد وجوزهٔ سیم اندام کمرزرین میرسید یکی نرگسی و یکی خاگینه قصه باز گوئید شاید که در خلوت چون روی بپای سلطان قلیه برنج مالند بعرض رسانند فی الجمله چوژکان چون مصدوقه معلوم کردند گفتند که: ما این زمان ازروغن سرخوشیم وسخن مستانرا اعتباری نمی باشد ولیکن بروید که ما را اتابکی است بغایت عاقل و کامل و زیرك که او را زیره با خوانند باشد که او بعرض رساند زیره با چون بشنید گفت تا در حرم نروم و با منکوحهٔ او مهد علیا که نارنجی است نگویم بجائی نرسد ابکچی نارنجی آش نارنج چون بشنید گفت. مرا خواهریست کوچك که لیموئی نام دارد ونوعروس است تا اوچه مصلحت داند چون بالعبت فتان لیموئی بگفتند گفت زنان ناقصات العقل والدین میباشند وحدیث شاورهن و خالفوهن) برخواند و حوالت ببرادران پاکدامن خود کرد یعنی معزالدین آبگوشت و ملحم الدین نخودآب

بیت

چو آبگوشت بدوش افکند سجادهٔ نان

بگردنش کنم از دانه نخود تسبیح

آبگوست و نخودآب گفتند ما یاران همه روزه ایم چه درصحت وچه درنقاهت و گفته اند زرغبا تزدد حبا شاید که از ما سیر شده باشند. اکنون بدلیل ولکل جدید لذة او دو بازرگان دارد که یکسال بود که در غربت میگشتند یکی آش غوره ویکی آش آلو و هر دو بسلامت باز آمده اند و هریکی غلامی مستعد با خود آورده اند

تمرهندی نامی وزرشك کوهی لقبی و صحبت با ایشان‌است بروید تا کارشما بگذارند . چون حکایت بسمع غربارسید گفتند: در کلمات مسافران از غایت مبالغه نوع کذبی میباشد شاید که این سخن ازما باور ندارند که گفته‌اند :

قطعه

غریبی کرت ماست پیش‌آورد　　دو پیمانه‌آبست‌ویك‌چمچه دوغ
اگرراست میخواهی‌ازمن‌شنو　　جهان دیده‌بسیارگوید دروغ

وحوالهٔ کار بپیران با وقاروگرم و سرد دیدگان روزگار کردند که ماستباست و کشکبا

بیت

بجز پیر سالارکشور مباد　　بجزماست غمخوار کنگر مباد

پیران ازآنجاکه دانستگی و پختگی‌ایشان بود گفتند این پیغامی است پرخطروبی فایده پس‌نه کارماست

بیت

هرچه درآینه جوان بیند　　پیردرخشت پخته آن بیند

وعذر گفتند که ما پیر گشته ایم و مردم از ما سیر شده اند .
درپای پادشاهان هرچه جوانان جلاد پهلوان گویند مسموع افتد بحمدالله که دراین پای تخت دونوخاسته هستند که در وقت مردی بوسه بلب تیغ آبدار میدهند یکی یخنی و یکی بریان

بیت

عروس ملك کسی در کنار گیرد تنك
که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد

یخنی و بریان گفتند الشباب شعبة من‌الجنون ما جوانان درشت خوئیم و ناگاه گنده فروگوئیم این کار کسی است که او را کمال

حلمی باشد مانندآش حلیم واز این جهت است که بعضی ازخواتین این آش بی نمك بزند و از برای سازگاری وتحمل وبردباری بخورد شوهران دهند

بیت

تحمل هرکه دارد گنج دارد — تحمل آدمی بی رنج دارد

حلیم گفت من نفسی بغایت جان تنگم و قوةالظهرم از ستون هریسه میآید و با وجود بی آزاری وشب زنده داری و صبح خیزی ودارچینی بیزی او **مصراع**

من که باشم که در آیم بشمار ی باری

مصراع دیگر بانور آفتاب چه پرتو دهد سحاب

هریسه از آنجا که بختگی او بود چون این سخنان از حلیم بشنید درجواب اینمصرع گفت :

هر چه هنر بیش بلا بیشتر

حقا که چندانکه از اینجانب بی آزاری با خلایق بیشتر رعایت میکنم چندان لت روزگار حواله برجان من است که جادرجامه ندارم و راست گفته اند (هر که سست زند سخت خورد) . اما این حکایت صاحب طالعی تواند گفت مانند (مانند کشکك) که دنبه یکیك فرو میبرد و پیرانش بلب خورند و بباغ و بستان برند و درویشان درمدح او گویند

بیت

نیست یك صوفی بگرد سفرهٔ ما بر زمین
کوچو ما بردنبه کشکك ندارد احتیاج

کشکك گفت اگر بدنبه فرو بردنست چونست که با حبشی نمیگوئید که آن گدای سیه کار از عشق دنبه چندین داغ نهاده

و دنبهای نازك كافوری بی رحمانه در زیر خرقهٔ سیاه میبرد و همچون‌خود شان در عالم سیه گلیم ولاابالی میگردانند. حبشی چون این سخنان پهلو دار همکا را نه از زبان کشکك بشنید بر میجوشید و میسوخت تا بر عاشقبا رفت و قصه من اوله الی آخر بسمع شریفش رسانید و التماس نمود که چه باشد اگر تو که بر گلوی آشهائی و بر گلوی شاه‌قلیه برنج گذاری‌داری‌این‌پیغام‌بگذاری وجماعتی‌سوختگان‌راازاین‌غصه‌و گفتگو خلاص گردانی. عاشقبادر جواب اینمصراع گفت

مصراع

نشینم بر سر آتش اگر صد سال بنشانم

مصراع

هیچ عاشق سخن سخت بمعشوقه نگفت

و اظهار کرد که من با او درمقام آنم که اگر مثل این سخنان با او در میان آرم مستوجب آن باشم که مجموع پیاز و چغندرم در سروروری خرد و مرد کنند تا دیگر سخن در خورد خودگویند. درین‌سخن بودند که سلطان قلیه‌برنج خبر آنحکایت بشنید. پرسید که شما را چه میشود که این دوسه روز سر بکوش شده اید و و مشورت مهمی با هم زبانی دارید. من نیز خوابهای آشفته میبینم که با مقیلبا در یك دیك بودیم و با هم جوش میزدیم و مجموع حبوبات مقیل لاف دوستی من میزدند الا گندم که قلما سنگی از برك سیر تر داشتی وسنك لوبیا در آن نهادی و بر سینهٔ من حواله کردی و بازگشتی و بر سر خود آمدی که لا یحیق المکر السیئی الا باهله. و هم در آن خواب سه سیاه دیدم و پیری و نوخاستهٔ که مرا در زندانی کردند هزارخانه داشتی و دیوار آن

زندان مشبك بودی بشکل خانه زنبور عسل و قفلی چوبین بردرش بودی. اکنون از این خواب بغایت آشفته و پریشانم. عاشقبا گفت حاشا که خواب آنجناب آشفته و پریشان باشد بلکه مصدق خبری است که از جانب خراسان رسیده است که گفتن آن موقوفست بر انگشترین زینهار. سلطان قلیه برنج انگشترین زینهار که عبارت از حلقچی قندیست بفرمود

بیت

گر خاتم من سازند از حلقه چی قندی

صد ملك سلیمانم در زیر نگین باشد

و پرسید که بازگو تا آن خبر چیست عاشقبا در جواب گفت.

بیت

کرا خود دل دهد کین راز گوید

و گر بشنیده باشد باز گوید

ولی چاره جز گفتن نداشت. بنیاد کرد و گفت. بلی پیکی کباب نام از بر بغرای خراسانی رسیده است و نسبت سه چهار عیب بآنحضرت کرده اند که در معنی هریك هنری است.

قطعه

چشم بداندیش که بر کنده باد | عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب | دوست نه بیند مگر آن یك هنر

سلطان قلیه برنج چون این سخن تلخ بی لذت استماع فرمود از غایت غیرت بجوشید و کف در دهان آورد و میگفت. بغرای روسیاه تر دامن که دستمال ومشت خوار خلایق باشد. در حالت زواله اش تر کنند و سرش از تن بر کنند. یکی در خاك افتد و یکی در آتش غلطد یکی درلب طشت کیرد و یکی ور بن دیکدان

از قدم او جوا نا ن چون ماه انگشت سیا هی بر پیشانی یکدیگر نهند تا بهزارفضیحتش بر کنند ودر میان آرند و بعد اللتیا واللتی سیر و خرما در آید. در محافل و مجالس آنرا اصبع کاری کنند. ایـن بیشرمـی و چشم پهنی و عیب بر مـا گرفتن از او غریب و عجیب آیـد.

بیت

باعیب کس چکارت ای چشم پهن بد بین
عیب کسان چه بینی رو عیبهـای خود بین

بعد از آن با عاشقبا گفت. وظیفه آنست که صورت خواب آشفته و مصدوقهٔ این خبرپراکنده بعرض برادرروشن مخبرصافی رای ما رسانید که او روغن گوسفنداست وسالهاستدرعلم‌نجوم خرما و رمل عدس وجود با وجود خود میگدازد، باشد که در در اسطرلاب نان کرده کوکب طالع ما بیند که در برج حمل بـا برهٔ شیر مست مقارنه دارد یا در منزل ثور با گوشت گاو پـیر احتراق خواهیم یافت.

بیت

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشاخت
یا رب از مادر گیتی بچه طـالع زادم

چون با منجم روغن بگفتند جواب داد که در زیچ کرد خوان بر صد مرصود نان پهنی که بسته اند مینماید که فردا بطالع سعد چون دودرجه و یکدقیقه ازاول چاشت بگذرد تربیع قرص آفتاب وماه نان و پنیر در برج جوزا و گردکان پر مغز خواهد بود. و مقارنه با ستارهٔ دمدارکلوندهٔ خاجکانه دارد و محاق و کسوفش در برج ثریـای خوشه انگور شاهانی خواهد بود تا تمام محترق

کردند، باشد که این قرانها بکلی آخر گردد تا روزی اختیار کنیم و از جهت سلطان قلیه برنج رمل عدس بزنیم و طالعش به بینیم و تعبیر خوابش بگوئیم و شما را ازین اندوه خلاص کنیم انشاء الله تعالی بعد از آن که روغن رمل عدس کشید و طالع قلیه برنج بدید چنین خبرداد که روزی برنج در زیر بریان نهاده‌اند و از سر بریانش چشم زخمی رسیده است اکنون تعویذ لوزینهٔ شکری برایش بنویسید و سپند قند بر او افشانید باشد که بخیر بگذرد یعنی در گلو.

بیت

یا چهره بپوش یا بسوزان	بر روی چو آتشت سپندی

و تعبیر خوابش این است که دو سه روزی از آشها و قلیهای سیاه محترز باشد که سیاهانند که قصد او میکردند. و آن زندان مشبك هزارخانه شکنبهٔ کیپاست که قفل چوبین بر آن بود. امید که نیکو باشد. اکنون نشست وخاست با عسل شهد و نان خاص و ماست شیرین و دوشاب کشمشی باید کرد و چشم بآب برف و ترهای سبز باید داشت و اگر پیك کباب و نان که آمده‌اند درجواب مکتوب تشددی کنند وظیفه آنست که مرغی فربه وکیل خود سازد تا با ایشان محبت میکنند. باشد که این دو سه روز بخیر بگذرد. برنج را ازین رأی درخور افتاد و مرغی پرواری بوکالت فرستاد و با نان که برادر گرامی بغرا بود در یکدیگر پیچیدند و بحث بنیاد نهادند. مرغ منطق الطیر آغاز کرد و نان زبان مرغان ندانست که جواب گوید عاجز شد.

بیت

توچه دانی زبان مرغان را	که ندیدی دمی سلیمان را

عاقبت جنگ درمیان مرغ و نان گرم گشت مرغ با نان گفت من غذای توانگرانم و تو لقمهٔ درویشان. نان گفت لا نسلم من از آن تندرستانم و تو از آن بیماران ودیگر آنکه تو گرد خرمن نان گشتهٔ و پنج دانه چیدهٔ تا فربه شدهٔ واین بیت بخواند،

بیت

کسی بچهٔ گرگ می پرورید چو پرورده شد خواجه برهم درید

باز مرغ بنان گفت توساده لوحی چشم پهن. نان نیز درجواب گفت تو کون برهنهٔ بیشرمی ودست ویقه شدند. جامهٔ نان بدرید. مرغ را کارد باستخوان رسید. درمیان آب سرد درگذار آمد و مصدوقه معلوم کرد. با مرغ گفت تو باز گردتا برنج حلوا راو کیل خود کنند که نان وحلوا زبان یکدیگر بهتر دانند. مرغ باز گشت وروسوی برنج نهاد. از این نیمه کباب نیز بوی خود به بغرا فرستاد تا حال باز گوید. بغرا چون بوی پیك کباب ببرش باز آمد این بیت بخواند.

بیت

دررفتن و باز آمدن رایت منصور

بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم

پیك کباب یك بیك حکایات اعلام بغرا کرد. بغرا نامهٔ نوشت سوی کباب که وظیفه آنست که عیاروار تغییرصورت کنی. وسیخ از خود بیندازی. وخود باقلیهٔ شامی سازی. وجاسوس واردرمطبخ کربالی درروی نان نیز بصفت طفیلی خود را داخل آن نانها کنند که درمطبخ میآرند برای روسفیدی برنج تا شکفته گردد. آن زمان باتفاق سلام ما بزرشك وتمرهندی وسماق برسانید. بازرشك بگوئید که ما را از رشك تودل خون است که بنده وخدمتکار

روستائی کربالی گشته. سماق را هم عقل بدزدید که تو پهلوان سماقی و درجنگ طالبان علم تصریف بروزن چماقی. چه لازم که دایم محکوم حکم دیگری باشی. تمرهندی را هم هندوستان بیاد آرید و بگوئید که پهلوان بغرا ازقتق کشك خشك وماست سرد سیر شده است ومیخواهد که شما را از قید بندگی آزاد گرداند. واز برای قتق کف پای شما برروی و بروت خود پیوسته میمالد بشرط آنکه با ما متفق شوید تا کمین کنیم وشبیخونی باین کربالی بریم ودر کمین شکنبه اورا محبوس کنیم تا فی الجمله اورا انواع اهانتی کرده باشیم،

بیت

ما میکوشیم و دیگران میکوشند

تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون

آن زمان کباب و نان باین تزویر بمطبخ قلیه برنج رفتند وحکایت با زرشك وآن دوسیاه بد اصل دیگر باز گفتند. سیاهان چون نام آزادی شنیدند فرجی دانستند و بمبارکی قبول کردند و نمك بحرامی آغاز نهادند. تمرهندی گفت اولا من برسوله بخورد مطبخی خواهم داد تا کله برزمین نهد. و بسحروجادوگری سکان کشتی صحن قلیه برنج در کرداب دریای روغن غوطه میدهم تا چون ماهیش درتابه بگیرم وتسلیم شما کردانم. سماق گفت هرگاه که من چماق چغندر ازنیام انتقام برآرم برج و باروی قلعهٔ قلعه قلیه برنج را بیك ضرب منهدم کنم.

بیت

بسی سپاه شکستم بیك فشاندن دست

بسی قلاع گرفتم بیك فشردن پای

زرشك خون گرفته میگفت . چون من میخچهٔ گوی نخودی بر بالای خفتان دنبه پوشم مجموع لشکر برنج چونان پرا کنده کنم که هر یکی در پس قبهٔ سپر نان گریزند تا زمانی که سفره برچینند فی الجمله هر پنج یك جهت شدند .

مصراع

آری باتفاق جهان میتوان گرفت

ومشورت کردند که بچه تدبیر و تزویر توانیم که اورا اسیر و کسیر گردانیم . بیك کباب گفت مصلحت آنست که حص حصین حصار سفلی وقاعهٔ دیگدان با بنیانش گردا گرد محاصره نمائیم . سماق گفت قره بغرائی از تختهٔ چغندرچوبینه تراشیم و گلوله گندهٔ آش درمیانش نهیم و پرتاب میکنیم تا بفرقش فرود آریم . زرشك گفت کمند گندنا از کوفته بعاریت گیریم و بآن وسیله برویم و پالهنگش در گردن کنیم . تمرهندی گفت بزخم تبر تیشه استخوان پهلو و بیل دستهٔ ساق چغندرقوی بازو نقب دردرونش بزنیم و از راه پنهانش ببریم . نان در آنمیان گفت حاجت بهیچ از اینها نیست . عادت حمیده وقاعدهٔ پسندیدهٔ او آن است که چون از خانه خمره بدر آید پیش از آنکه بر آن قلعه درمیان سیاهان قلیه درآید بحکم الوضوء سلاح المؤمن طهارتی ونظافتی از نو برآرد وسرتا پای خود بیك دو آب بشوید .

بیت

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی
تاریکی از ضمیر بشوید بروشنی

آنزمان که اودرشست وشو باشد هر یکی از گوشهٔ درآئید وچون مرغ که دانه چینند از یکدیگرش بربائید . بعد از آن پنج

نابکار بقصد آن صدر سفرهٔ روزگار در کمین بایستادند تا دست
تقدیرش برهنه در آب نشاند •

بیت

قضا چون ز گردون فروهشت پر

همه زیرکان کور گردند و کر

سلطان قلیه برنج چون غسل تمام کرد وسر از آب بر آورد
پنج سلاح بسته دید که دستا دست رسیدند . قطعاً دلش از جای
نرمید وسلاح میطلبید واز بی حزمی پشت دست میگزید که ناگاه
سپر پالایشت خود دید خواست تا زرهٔ خود سازد که ایشان غلبه
کردند ودر پالایشش خشك بگرفتند ودرزندان هزارخانهٔ شکنبه
ریختند در آنحالت شکنبه با برنج میگفت •

بیت

الطاف تو با این دل شوریده نهانیست

با طبل و علم گنج بویرانه نیارند

آنزمان خواستند تا درزندان شکنبه ببندند تمر هندی گفت
بگذارید تا من از این همشهریان خود دوسه بیاورم مثل میخك و
فلفل وزنجبیل تا دراین زندان با این کربالی هندی گویندوموجب
زیادتی عقوبت گردد سماق نیز اتفاق کرد که من پیاز گندهٔ دوسه
بیارم تا سبب زیادتی درد سرش باشد زرشك گفت کندهٔ در این
زندان از چوب من محکم بتراشید و بپایش نهید تا مجال درخود
جنبیدن نیابد •

بیت

گر همه خلق بخصمی بدر آیند یکی را

چه تفاوت کند آنرا که تومولا ونصیری

بعد از آن فتنهٔ از پرتو این حرب وضرب درشرق وغرب مطبخ افتاد که چشم هیچ گرسنه و گوش هیچ تشنه ندیده ونشنیده بود. چنانچه آتش بمرد. دیگدان بیفسرد. پشت هیزم بشکست. دستهٔ کبریت بگسست. نفسی کفگیررا سوراخ درجگر وساعتی کفچه را دست بی بهرگی برسر.

نظم

دیگها سر تهی و روی سیاه	کف ز نان با هزارناله و
قدح و صحن گشته از غم خرد	طبق و بارکش بجای بمرد
هاون آمد بناله و فریاد	دستهٔ سیر کوژ قد افتاد
تیغ برای مطبخی شد کند	تخته قیمه هم ز کار بماند
اسب دیگ روان سکندرخورد	شد تنور کلیچه چون یخ سرد
خنب مطبخ بسینه میزد سنگ	سفره راهم ز چهره میشد رنگ
گرد خوان شد ز غم مرقع پوش	سر دستار خوان برفت از دوش
شور با شور زد که واویلا	کوفته شد بکوفت سر تا پا
رنجه شد جان پاك شیر برنج	بود خرما بپهلویش چوشکنج
گزری ریش وریشه بتراشید	چون کدوبا که سینه بخراشید
قلیهٔ سیب زار بخروشید	قلیهٔ باقلا بسی جوشید
زهرهٔ زعفران ز ترس شد آب	بر مشامش بداشتند گلاب
زرد میشد بلون برگ خزان	تا ز حیرت فتاد در یرقان
رفت ز ناج برسر ز نار	سیخ سختو بخودزدی چون مار
تابه بریان ز غصه خون درجان	کشك مالی گزید بادنجان
جیب سطل شراحی از غم چاك	دل چنگال چرب انده ناك
همه محزون و بی سروسامان	چون بود حال گله بی چوپان

لیکن برنج درقعر آن زندان از حال آن مشتی پریشان بصفای

بسته تعلیم یافته بود خواند و بنوشت و در میان روغن فرو رفت و فی‌الحال سر پیش صابونی بر آورد صابونی روی سوی بغرا کرد و گفت تو را از کجا میرسد که از خراسان عیب کسان نویسی و قاصد فرستی و وقاحت و بیشرمی پیشه خود سازی. اما این مثل مشهور است که هر که تنها بقاضی رود خشنود بیرون آید هر گاه تو در میان آردینه چند خام طمع بتر از خود بنشینی هرهرزه که خواهی گفت از تو مسلم خواهند داشت اگر راست میگوئی و در حضور صابونی عیب قلیه برنج بر زبان آر تا به بینم چه مهمل میگوئی و جوابت دردهان نهم بغرا از غایت خراسانی گری که داشت ملاحظه حرمت صابونی نکرد و گفت بلی سه چهار عیب بی توجیه عجب دارد اولا تهتك و بسیار برجستن صابونی گفت: لا نسلم تو تهتك برجستن ازحالت سماع فرق نکردهٔ بدانکه برنج جوهری است که بهریکدانهٔ او سورهٔ اخلاص نبشته اند لاجرم از این ذوق دررقص میآید و قبهٔ کلاه بر فلك اطلس میکشد و گاه گاه اشك ریزهٔ هم میریزد تا از آن آتش آسوده میگردد.

بیت

حمل رعنائی مکن بر گریهٔ صاحب سماع

کاهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد

دیگر آنکه گفتی پر گوی و هرزه درایست آن هم سخنی مجوف وواهی است چراکه از حدیث صحیح معلوم داریم که سخن نیکو گفتن به ازخاموشی است هرگاه که او بغلغل زدن درآید که عبارت از سخن گفتن است یاران را از صحبت بیرون رفته باز میخواند و مجلس پریشان گشته دیگر جمع میگرداند و بزبانی در میان گرسنگان معرفت میراند که تو را حوصلهٔ شنفتن آن

نبا شد .

بیت

تا مرد سخن نگفته باشد　　　　عیب و هنرش نهفته باشد

و آنکه گفتی حریص و ممسك است و روغن فرو میبرد بدانکه روغن فرو بردن او از جهت مصالح دیگران است نه از بهر صرفهٔ خود که گفته اند:

بیت

از بند نصیب خویش برخیز　　　　دربند نصیب دیگران باش

و برداشتی که با گرسنگان کرده است بپایان میرساند که تا آخرین لقمه که خورند از روغن خالی نماند، بخلاف تو که بغرائی و روغن برروی خود مینمائی بوضع ظاهر آرایان مرائی و دیگر آنکه مسئله روغن بخود بردن از کوه باشکوه آموخته است که باران بخود پذیرد و بحسب مصالح بچشمه باز دهد.

بیت

درین پرده یك رشته بیکار نیست　　　　سر رشته بر کس پدیدار نیست

و آنکه گفتی سر زخمی شکسته پیشانی است بدانکه در این راه درستی درشکستگی پنهان است و برنج با آنکه سرش شکسته است این بیت گویان است

بیت

گر بجراحت والم دل بشکستیم چه غم
میشنوم که دمبدم پیش دل شکستهٔ

و آنکه گفتی مستسقی است که دریا مسکن او نیست این بیت مگر نشنیدهٔ

بیت

مردان هزار قطره خوردند و تشنه رفتند

تو مست از چه گشتی چون قطرهٔ نخوردی

وآنکه دیگر اکابر گفته‌اند در طلب معنی

رباعی

در راه طلب جمله ادب باید بود

تا جان باقی است در طلب باید بود

گردریکدم وگرهزار دریا بکشی

کم باید گفت و خشك لب بایدبود

بغرا چون اینسخنان موجه از حلوا بچرب زبانی بشنید جامهٔ سرکه بکند و کفن ماست در بر انداخت و هردو گوش گرفت ودر پای ما چان ایستاد و میگفت . از بغرا لخشیدن و از حلوا بخشیدن حلوا بعد از آن ببغرا گفت یك بیت که مشتمل بردو نصیحت است از ما یادگیر و باید که هرگزت فراموش نگردد .

بیت

یکی آنکه در نفس خود بین مباش

دگر آنکه در جمع بد بین مباش

بعد از آن صحنهای کاشی وجامهای حسینی وقدحهای زبرجدی وکاسهای لاجوردی سوی مطبخ فرستادند تا سلطان قلیه برنج را با زندانی که دروست حاضر گردانند .

بیت

آب زنید راه را هین که نگار میرسد

مژده دهید باغ را اینکه بهار میرسد

آنزمان که موکب همایونش به پیشگاه مجمع رسید نسیم عقاقیر و عنبر از هرسو وزید . بقوت پاچه دست بند از و برگیرید

و از نو محبتش از سر گیر ید . آن زمان که سیخ از و بکشیدند از صورتش بمعنی دیگر رسیدند که در آن خلوتخانهٔ تنقیه و تحلیه و تخلیهٔ دیگر یافته بود که جمالش کمالی و صفاتش بهائی دیگر داشت و این بیت میخواند .

بیت

هجر کشیدیم تا بوصل رسیدیم آیهٔ رحمت پس از عذاب نویسند

درویشان دست از اغذیه بداشتند و چشم اشتها بر او گماشتند و گرما گرمش بتبرك ازیکدیگر میر بودند و بهرزبانش میستودند که صابونی روی سوی بغرا کرد و می گفت . هر گاه که او در بند و زندانست چنین طالبان جانباز و عاشقان سرانداز دارد وقتی که بر مسند حکومت بتمکن بنشیند تو خود بگو که حال چون باشد . بغرا سر انفعال پیش انداخت و این بیت میخواند .

بیت

سر خجالت درویش از آن بود در پیش
که گر گناه نبخشند شرمساری هست

صابونی گفت اکنون بر خیزید و بر آغوشی زنید که ما بشرین کاری استاده ایم .

بیت

چه خوش بودُ دو دلارام دست در گردن
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن

بغرا برخاست تا بروی برنج آید برنج نیزقدمی از پیش خود به پیش نهاد وچنان معانقه کردند که عقل بسحاق درغلط افتاد واز حلوا پرسید که این برنج است و بغرا که صلح کرده اند یا خود اثر اصل رشته پولادی است حلوا مشکلش باین ابیات حل وا کرد .

بیت

هست فی الجمله اتحاد تمام	چون دو مغز ند در یکی بادام
همه جا مست و نیست گوئی می	یا مدامست و نیست گوئی جام
دوغذا آشتی بهم کردند	کار بسحاق از آن گرفت نظام

والحمد لله علی ذلك آنزمانکه مجادله بمصالحه مبدل گشت ناگاه نمك شوری از نو برانگیخت و بر حلوا رفت و کف از دهان میریخت و بدگوئی سیر آغاز نهاد . و بررای عاقلان وفکر اکولان عالم پوشیده نیست که بی غرض وتوقع بود . هرسخنی که نمك با حلوا گوید بلکه باآن مصلحت ما جوید . غرض آنکه مصلحان حلوا باید که مفسدان مثل سیر بی تدبیر را نیکو ادب کنند تا چنین فساد ها دیگر نه انگیزد . صابونی بیقین دانست که نمك چون خمیری وفطیری با حلوا ندارد البته این سخن راست گوید . بفرستاد وسیر را حاضر کرد و بفرمود که پوستش از سر بکنند ومغزش فرو کوبند و با غازی اسب فربهش بندند و بغربت آباد معده گرسنگانش فرستند .

مصراع

هر کس که چنان کند چنینش آید پیش

بعد از آن گناهان سپهان شبیخونی هم بعرض رسانیدند . فرمود که زرشك را داغ کنند وسماق را ساق بکنند وچندانش فرو کوبند که گرد از نهادش برآید . کالبدش در گنبد سنبوسه دفن کنند . وتمرهندی را از حلقهٔ پیاز وساق چغندر غلی بگردن نهند ونان کباب نیز بیاساق تر پیاز رسانند . یاآنکه نان برروی سفلی برنج افکنند تا شکفته گردد ونان از هم فرور یزد . پس آن نان از هم فرور یخته را گرد سر برنج بگردانند و بصدقه

برنجش بدرویشان دهند و کباب از سیخ بدر آمده را باز بسیخ زنند و بر آتشش بگردانند و بگذارند تا سیخ و کباب در یکدیگر بسوزد.

بیت

مکن بد که هر کس که او بد کند　　زمانه مکافات او خود کند

اکنون اگر هنوز اشتهای صادق این سخنان مشهی و کلمات مقوی اندکی باقی داری سمع را جمع دار و هوش بر دریچهٔ گوش آر تا از این قوتهای جسمانی و غذاهای نفسانی ترقی کنیم بنعمت روحانی وطعام حقانی سر پوش عبارت از روی طبق حکایت بر گیریم و اسرار پر انوار آیت کریمه (سنریهم آیاتنا فی الافاق وفی انفسهم) با تو بیان کنیم (حتی یتبین انه لهم الحق) بدانکه مراد ما از بغرا خمیر طینت وجود آدمی است که (خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا) ومقصود از برنج جوهر شفاف روحست که سر وحدت بر آن مکتوبست وحاصل از شجره ملعونهٔ سیر باین تفسیر نفس بوالفضول است که درمیان جسم وروح فتنها انگیزد ومعنی حلوای صابونی عقل با کمال است که این خصومتها بصلح آرد و آن سیاهان شبیخونی یکی کین است ودیگری حرص ویکی حسد که شبیخون برسر عملهای صالح برند ونان پهن امید دراز است و کباب سن شبابست و آن دوهندوی لالا ودوترک سرو بالا وآن دوجوزه وآن دو بازرگان که نسبت کردیم آش آلو وغوره است وآن دو پیر با تدبیر ودونوخاستهٔ صغیر و کبیر یکایک اشارت است بدوچشم ودوگوش ودوابرو ودودست ودو پای ویك زبان ودیگر توخود یکی بیکی تشبیه ونسبت میکن که ما ایما کردیم (والحر یکفیه الاشاره)

نظام

نکو پند از سر بازیچه حرفی
کز آن پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش

بیت

هرچه در دیگ شریعت در کلامم پخته نیست
زان پشیمانم کنون (استغفر الله العظیم)

رسالهٔ خوابنامه

(از رؤیای صادقه است)

مصراع

زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

شبی درواقعه دیدم (خیر الثنا وشر الاعداء ثنا) که مرا در گنبدی بردند که خشتش از تتماج بود. اندودش بماست کرده بودند. قندیلی چند از پیاز سرخ آویخته. ایزرائی ازلیچار براو بسته. چهار جام از نان مشوش نهاده. دری دیدم از دو تخته کلاشکن دوشابی وحلقه‌اش از زلیب عسلی واین بیت برآن نوشته بود.

بیت

در انتظار حلقهٔ زنجیر حلقه چی
اصحاب را دو دیده چو مسمار بردر است

خاک آن گنبد از بشبزه بود. بوریائی از نیشکر در آن گسترده نمدی از قاووت انداخته. قبری درمیان آن بقعه بود مانند سنگ

مرمر . چون نیك نگاه کردم از یخ در بهشت تراشیده بودند و بجای گلاب روغن کنجد در آن استاده بود واین بیت بر آن نوشته .

بیت

هنوزم شور مغز کلهٔ بریان بود درسر

در آنساعت که خاك تیره ام در استخوان باشد

پیری نورانی دیدم نشسته بود . لحیهٔ مبارك از حلوای پشمك من چون آن محاسن بدیدم ریشم بچشم دل شیرین شد . نگاه در رویش کردم از نان روغنی بود . بینی ازساق عروسان گوشش از دوجوش برهٔ قندی پیشانیش ندانم که نیمی کلیچه بود یا قطابی پرقیمه چشمش هم معلوم نکردم که کوفتهٔ بتخم مرغ بود که دو نیم گرده بودند یا دو پارهٔ پنیر که دوزیتونش درمیان باشد . ابرویش از حلقه چی بود دو نیم کرده شقیقه اش از قرص لیموو کوارش مصطکی دهانش از پستهٔ خندان لبانش از شکرزبانش ازان ماهی قندی که برروی طبلهٔ نقل میباشد دندان بزرگش از کعب الغزال دندان کوچکش از مشکینك آب دهانش از آن کف که برروی شربت حماض میباشد نفسش از آن دود که از حلوای گرم برمیان آید جانش از آب نبات سینه اش از طبلهٔ مرباى بالنگ سرش از خربزهٔ مجدی گردنش از کوزهٔ خرمای شیره بازوهایش از خره بادام ساعدش از خمیر آرد شسته انگشتانش از زواله ناخنش از سرانگشتی پشت و پهلو یش مانند پشت و پهلوی بریان فربه شکمش از سفرهٔ پراز کیپا نشستگاهش از قوصرهٔ خرما رانش از یخنی کندهٔ زانو از کندهٔ چنگال وساقش دوماهی فربه که دردونان تنك پیچند انگشت پایش از اردهٔ رطب خرقهٔ پوشیده بود آستینش

از صابونی بدنش از تختهٔ کلاشکن عسلی تیریزیش از مشکوفی خشتکش از دوشکر پاره طوق از ماقوت جوز کره از قبل ستی سجاف وفراویز از حلوای مغزی قب از نان لواش کلاهی از شیر برنج مروجه برسرداشت مانند یك ابلوج قند وریشهٔ بسحاقی بر آن پیچیده از رشتهٔ قطایف کلونده قندی بجای مسواك در آن فرو کرده بود. یك بند بکسمات در دست داشت و آنش تسبیح بود هیکلی از انجیر حمایل کرده تعویذی چند از لوزینهٔ شکری بر بازو بسته پارهٔ مشاش مربع درنگین انگشتری نهاده بود ودیوان این فقیر در کنارداشت ومطالعه میفرمود باین بیت رسیده بود که

بیت

مزعفر آنچنان باید برای صوفیان پختن

که روغن زیر و بالا قند و مرغش در میان باشد

تحسین میکرد وسر تعجب میجنبانید که من سلام کردم و این بیت خواندم .

بیت

پیش رویت دگران صورت بردیوارند

نه چنین صورت ومعنی که توداری دارند

بغایت اورا خوش آمد فرمود که بیت دیگر بخوان مرا هم این سخن شیخ بخاطر آمد .

بیت

سر تا بپای تو همه مطبوع طبع ماست

گویا برای خاطر مات آفریده اند

تبسمی کرد که خوردهٔ نبات از آن ریخت . چون اورا درمقام بسط دیدم سئوال کردم که این چه گنبد است وتوجه کسی واینجا

چه میکنی . گفت این مقبرهٔ (بسحاق حلاج است) ومن دراین قبر مونس اوخواهم بود تا قیامت که برخیزد واین بیت خواندم .

بیت

چشمم آندم که زشوق تو نهم سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

از این ابیات مناسب واز کرامتی که داشت بدانست که من بسحاقم . از جا برخاست تا مرا درآغوش گیرد من ازترس اینکه مبادا رختم از معانقهٔ اوچرب شود از آنخواب خوش بیدار شدم (الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا) اکنون از مستمعان توقع دارم که نپرسند که میان پایش چه بود . چه آن چیزی است که هر کس آنرا بخواب نبیند . واین مسئله هم بدانند که نشاید چیزی که درخواب ندیده باشند تقریر کنند . امیدوارم که همه از خواب چنین بهره مند وشیرین دهان باشید واز خواب آشفته و پریشان درامان والسلام .

✲(فرهنگ دیوان اطعمه)✲

اینك شرح اسامی بعضی از اغذیه که باصطلاح قوم گفته ایم درنه باب بیان خواهیم کرد تا روزی خواران خوان جهان بدانند و بیاموزند که هر یك چیست وچگونه باید ساخت .

باب اول

در کدك وسیخك وحسیبك وزیچك

الکدك کیپائی کوچك که از نافهٔ مشك بزرگتر بودوپرورش از کیپا یافته باشد **الشیردان** دایهٔ او **والنان** بردایهٔ او **والنخود**

زیور او الپیاز عطر او .

بیت

کدك عود است و آتش کرس مجمر دیگ کیپائی،
ز شوق سوختن آن عود در مجمر نمی گنجد

السیخك چهار قطعه گوشت که خود را بسیخی زند و تاجی از دنبه برسر نهد و در تخت نان گرم نشیند و چماق ترتیزه در مشت همچون فرعون درقصد فرزند زنان حامله باشد.

بیت

شاه همه نعمتها سلطان کباب آمد
کز دنبه و نان دارد هم تختی و هم تاجی

الحسیبك رودهٔ کهرهٔ شیرخواره که ناشسته بدور پیچند مقدار یك نارنج وچند عدد از آن برسیخی چو بین بریان کنند. واین را **حسیب البزغاله** نامست و **بریان الفقرا** کنیت و **حسرة الملوك** لقب .

بیت

نان از حی حسیبك در پیچ جیم ز یچك
چون قلیه جغربن از دال و لام المدست

الز یجك رودهٔ بره علفخوار که قطعه قطعه کنند هر پاره یك وجب بالا و بیکدیگر پیچند و در ماستبا اندازند و خواتین بتبرك در اندرون هجره بیکدیگر فرستند.

بیت

پیش ز نان ماستبای لعبت ز یچك
همچو مقیلیست کش مبار نباشد

باب دوم

در گردوی کنك و انچکك و بوی کلك و بخرك

الگردوی کنك کردکانی که همچون کلهٔ بخیلان مغز در و محکم باشد و تا سوزن در جوالش نکنی مغزش در دهان نتوانی انداخت

بیت

با نان و پنیر خود قناعت میکن تا باز رهی ز جور گردوی کنك

الانچکك دانهٔ سیاه که مغزی سفید داشته باشد چون دانهٔ امر ود . خاصیتش آن است که هر چند فراش خیال جاروب سبال بر زیلوچهٔ ریش زند از پوست آن پاك نتواند کرد .

البوی کلك بن کوهی که پوست سبزش ببرند و دندان از آن مضرت یابد و هیچ از آن بشکم نرود . و در بغداد آنرا مشغلة البطالین گویند و با ریش همان عمل کند که انچکك کرد .

بیت

مشکن این انچکك و بوی کلك بیحاصل
تا بریش خود و یاران نکنی تف بسیار

الخبرك بادام کوهی که بغایت گرم و تر باشد و دایم کاسه فروشان در توبره کنند و در کوچها بگردانند و زنان گیوه کهنهٔ وضوساختن شوهران دزدند و دهند و از آن ستانند

بیت

ای کش بضم مرادت ابخرك رجی بجیب
تا پسته بـوت نشکنتن کس بوی کلك

باب سیوم

در **کشکینه و مهیوه و سیر و پنیر و کنگر**

الکشک گندم پختهٔ که در آفتاب نهند تا ترش شود و کلاغ پیسه چنککی و چلغوزکی در آن کند و پیاز خام و ساق تورک در آن اندازند و این مصراع بخوانند.

مصراع

گل بود بسبزه نیز آراسته شد

الچرکن ظرف او الپریشان سرپوش او المندبور مردکی که این ترکیب را روا داشت که مسلمانان خورند.

المهیوه از آن گنده ترو مرد ار تر و اصلش از آب ماهی است و مهملاتی چند که مرده شویان لار میدانند. الضایع نانی که با آن خورند. الباطل سعی که در آن کنند. الدار النکبة خانهٔ که او آنجا باشد و این در خانه همه انسان نیست.

السیر پنیر بد اصلی که عنصر اربعهٔ او همه بی بنیاد باشد که آن کشک خشک است و گرد کان کنك و سیر گنده و پد نك نا شسته و دایم در شکست نان باشد.

بیت

سنک بد گوهر اگر کاسه زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

الکنگر خاری چند که زمین هر سال برسم تبرك از برای شتر برویاند از آنجهته که زمین را از قدم شتر هرگز آزاری نمیرسد. وشتر از غایت آدمیگری خود را از آن تحفه بتبرك برای لب و دندان ما میفرستد. و ما از آن میپزیم و درماست میپروریم و با بریان میخوریم. پس با مذاق ما و شتر فرقی نیست.

بیت

آه اگر از دنبهٔ بریان نبودی مرهمش
این تحملها که دل از خار کنگر میکشد

باب چهارم

در کلونده و گیو و ترب و بدران

الکلونده نو باوهٔ دراز و مدور که سر تا پایش متحرك باشد اعلای آن یك گز و اسفل آن یك وجب و خیر الامورش نیم گز و چون گوی سیمین قمری بیند در روش آید و چشم روشن کند و کس از لذتش سیر نگردد. و این بیت بخطی سبز بر آن نوشته اند

بیت

میل کلونده که دارد که مبارك بادش
بخت فیروز که افتاد ز غیبش بکنار

الگیو برکی چند سبز که مغزی داشته باشد همچون میخ خراطی. و گاه در زیر که باشد و گاه در زیر کل. و مغز خشکانرا دماغ تر دارد و شخص را چنان بخواب برد که هرچه با و بگذرد از آن قضا که دانی او را هیچ خبر نباشد.

الترب تیز طبعی که هرچه در معده بیند آنرا هضم کند و خود مچون چغندر نا پخته باشد. بشکل حسین ایاغچی که شاه شجاع فرمودی که این مردك از خانه همه را بیرون میکند و خود اندرون است

البدران سبز رنگی که بیك ذراع بالاتر از کوه با شکوه بگذرد و کمر گرم دارد و همچون نی قلم قلم باشد. و هر مردك

که خواهد که پسر گان در قفای خود اندازد گوید که من پدران دوست نمیدارم.

بیت

عیب پدران مکن وهرچه کند نیکو بین

که بصحرای جهان هیچ نروید بیکار

باب پنجم

در بوارد و لورك وجوالك و نان مشوش

البوارد نوع من المخلات که مرشد ژنده پوش که سرکه است او را بخلوتخانه خم بر چله نشانند تا از عالم مشك دوشاب او را مکاشفات روی نماید. بعد از آن بخانقاه سفره آید و بسجاده نان تنك نشیند و با مریدان سبزی در عالم معرفت این بیت گوید.

بیت

هجر کشیدیم تا بوصل رسیدیم آیهٔ رحمت پس از عذاب نویسند

اللورك دوغی که گردان بجوشانند تا کشك شود و سگان حشمی چند نوبت دهن در آن کنند و بوی روغن در آن نشنوند. و صفرا آرد و سیری ندهد و چون تزلق ترش روی باشد.

بیت

از بهر تزلقی چو قتق رو ترش مکن

چون قلیه باش چرب زبان در مقالها

الجوالك مقدار نیم من خمیر نرم که در روغن چراغ بریان کنند و گرداگرد آن بغایت خام و ناخوش باشد. و هر روستائی که یکی از آن بتمام بخورد و درد سرش نگیرد بدانکه مرد کی

سر سخت است

المشوش نان رقیق روغنی که چون ماه نو عید پیدا شود پزند و دوشاب و سفیدهٔ تخم مرغ در قوام آرند و بر آن افشانند بشکل خطی عبرانی و در فساد معده نظیر خود ندارد، شکم پرستانرا در سبب این اسم اقوال است. برخی بر آنند که از آن جهتش مشوش کفتند که در معده تشویش مزعفر میدهد و جماعتی بر آنند که مشوش از آنش میگویند که اطفال چون در کوچه آنرا بینند تشویش پدر و مادر دهند تا چیزی بستانند و بخرند.

بیت

چون برای عید حلوای مشوش میکنند
خاطر از بهر برنج و حلقه چی غش میکنند

باب ششم

در مخلا و مخلف قرقار و گنده و بگران

المخلا چهار عدد بادنجان بزرگ که در روغن برشته نمایند و یکمن بریان فربه گرم در یکدیگر بساطور همچون کوفته سازند و چهار لیموی ترش آبدار در آن فشارند و با هشت نان تنك که در خانه پخته باشند یك جوان خوش شکل برگیرد و در خلوت این فقیر آید تا خوردن نیزش بیاموزم.

المخلف القرقار کبوتر بچهٔ که پر بر پایش رسته باشد و هر چند که پر بر پایش بیشتر خوشتر باشد. و باصطلاح شیرازیان پسران خوشکل‌را مخلف گویند. و این مخلف هر چند پر بر پایش نباشد نازنین‌تر این بیت از مخلفین مستعار میشود

بیت

مخلفی سنبوسهٔ پرقیمه در منقار داشت

در میان جوش روغن نالهای زار داشت

الگنده لحمی چند خلاصه واندکی چربش که هم از گوشت حاصل کنند با قدری نخود وداروی گرم و کنیزکی که دستش بغایت پاك ودلپذیر باشد هاون درمیان ران گیرد ودسته درمشت چندان بکوبد که گوشت از چربش وچربش از نخود ونخود از داروی گرم جدا نتوان کرد. آنزمان دست ودستهٔ هاون پاك بشوید بعضی پهن سازد ودر برنج افکنند و بعضی گرد کنند ودر آش اندازد و بعضی کوچك از برای قلیه سازد و بعضی بزرگ وتخم مرغ وروغنش درمیان نهد و پخته کند چنانچه بو یش بحجره خواجهٔ گنده خور پیچد واین بیت بخواند.

بیت

گنده خوری گر بمذهب تو گناه است

بیشتر از من کس این گناه ندارد

البگران گون سوختهٔ که روغن چنان خورد که لبش چرب نشود و کرمانیانش تك دیگ خوانند و در ممالك ترکستان سوختکی دیك نام کرده اند. و بی تکلف درمیان اطعمه بسوختکی او و خامی یخنی چندانکه بجوئی نیائی تا معلوم باشد.

بیت

هان ای بگران چه گوئی بر یخنی

بیهوده برد سوختهٔ قصه بخامی

باب هفتم

در برنج شماله و بوبا و مقیلبا و پپلس

البرنج شماله مزعفری که درمابین الشما عین مانند شفق پیداشود درمحلهٔ ازمحلات شیراز. وآن مزعفرمانند شمع برافروخته باشد ونانهای حریر بیزمانند والای فانوس گردآن گردانیده باشند واز هرطرف انوار پیه سوز جناب قلیه درآن چنان مشتعل گردیده باشد که مغزقلم دراندرون عاشقبا پیدا وهویدا باشد. و با وجود آن همه انوار بردرآن دکان مشعلهٔ فرو برده باشند که ازدودآن ماه شب چهارده درفلك روشنائی ندهد ودرآغیان نان گرده بینی که قصد میکند که خودرا درظلمت حبشی اندازد.

بیت

چندین چراغ دارد و بیراهه میرود
بگذارتا بیفتد و بیند سزای خویش

بیت

این شمعها که بردل بسحاق برفروخت
ازرهگـذار نـور برنج شمالـه بود

البوبا آشی که از بن کوهی پزند بغایت چرب وگرم باشد واین آش بی ترید خوش نمیآید ونانی تنك باید بچهارقطعه کردن ودرروی آن انداختن تا روغنها بخودگیرد و بسه انگشت چنان در دهان نهند که ریش آلوده نگردد وموجب تنفرهم کاسه نشود. و خود چه لازم که این آش با کسی خورند که ریش داشته باشد.

بیت

آش ترشی با زن شیرین حرکات
خوشترزمزعفری که باریش خورند

المقلبا آشی که ازگوشت ودنبه وکوفته ومبار وگندم و

لوبیا و برنج ونخود و باقلا و چغندر و پیاز و شلغم و گزر و کلم وگندنا پزند و باید بدانی که این همه را بعشق آن یك وجب مبارمیخورند

بیت

این حبوبات مخالف که کردی برمن
شدیقینم که غرض عرض مباری بود است

(الپیلس) نان خشك که موش بر آن شاشیده باشد وعلفی که آنرا شود خوانند در یکدیگر بجوشانند و با اندکی روغن گوسفند از برای درد چشم خورندا کنون تو تأمل کن که آن چشم قی کرده چون شکل نا خوش پیلس بیند چه ناظری و چه منظوری .

بیت

هر آن ناظر که منظوری ندارد
چراغ صحبتش نوری ندارد

باب هشتم

در سختو ومبار وزناج وخاله بی بی

السختو چرب رودهٔ گوسفند فربه که اندرونش از برنج و زعفران و پیاز و نخود با داروهای گرم وگوشت یا جگر بند با دنبه وپیه بر کنند بعضی سخت وقوی باشد وبعضی نرم و باریك بعضی دراز وبعضی کوتاه و محبوب خاطرزن ومرد باشد وشخصی بینی که در حالت سیری از آن سختو یك گز ویك گز بهوس بخورد وآزاد خاك بال وازادخال باك ندارد

بیت

برسایبان نان تنك اعتماد نیست سختو مگر بباطن پاك شمارود

الزناج رودهٔ که برآن چربش نباشد واندرونش بگوشت و دنبه و پیاز وبرنج بپاکنند و جبهٔ اززعفران بپوشانند ودر روغن دنبه بریان کنندچنانچه‌ازتردی‌وناز کی‌دردهن بگدازدوبرغوچپانش بوق‌المعده وعبدالبطنان زنار الکسنکین گویند .

بیت

خواستم پرده نان از سر زناج کشید

تا همه خلق بدانند که زناری هست

المبار چرب رودهٔ گوسفند که از رودهٔ کمان حلاجانش اندرون پر کنند و بگذارند تا قدیه‌گردد و بالایش درحداعتدال باشد دورش چنانچه اگر در مشت‌گیری قبضه پر کند اگر یك ذراع در دیك اندازی نیم ذراع بیش بدر نیاید .

بیت

در حضرت سختو و حضور زناج

احوال مبار راست میباید گفت

الخاله بی‌بی زنی پیر که طشتی بنهد و پارهٔ آرد و قدری برنج بیك دیگر بجوشاند . همچون عجوزهٔ فرتوت که با نوخاستهٔ خوش شکل دریك جامه خواب کنند وآن عجوزه که عبارت ازآرد است به پشتی دنبه چندان‌زبان‌چربی آغاز کند که جوان خوش‌شکل که اشارت بیرنجست پخته گرداند.

بیت

خاله بی بی چو تو را میل طبیعت باشد

عمه خاتون بنهد بهر تو طشتی بر بار

باب نهم

درنمکزی وآزادمیوه وقبیته و بشنزه

النمکزی حلوائی که اصلش از عسل باشد وآرد شسته و روغن گوسفند ومغز پسته ومغز بادام وخردهٔ قند ومشك وگلاب برآن باشند واین ترکیب اهل اصفهان است و باید بدانی که چندان که درایشان گندگی است دراین حلوا نازکی است ٠

بیت

چون نمکزی چرب وشیرین بادآنحلوافروش
کین خیال حلقه چی درگردش پرگارداشت

آزادمیوه مغز پسته ومغز بادام ونخود مقشر که در قند بگردانند وهفت رنگ سازند سرخ وزرد وگلگون وسفید وزعفرانی ونارنجی وزنگاری چنانچه درچشم کسی که حبة‌الخضرا خورده باشد هفتاد رنگ نماید ٠

بیت

کعب‌الغزال دارد از بوی مشك سهمی
آزادمیوه دارد از قند سوده گردی

القبیته نوعان نوع گردکانی ونوع کنجدی و باید بدانی که چندان که عزت ارده دوشاب درنزد لران است حرمت قبیتهٔ کنجدی درنزد گردان صدچندان است ٠

اگرخواهی که دندانها بیخنی تیز گردانی
قبیته کنجدی بستان که دارد هیأت‌سوهان

البشنزه اردهٔ کنجدی وخرمای بصره که در یکدیگر بمالند و بعربال به بیزند واز کازرون بسوغات بسحق بیاورند واین ضعیف رادر

سبب بیختن این بخاطر میآید که چون ایشان مردمکی بغایت کسوریند
چنگال می پزند که مبادا که استهٔ خرما از سفرهٔ ایشان فوت‌شود •

بیت

گر تیر بلا بارد درکوچهٔ ما هیچه

از نان سپری سازم وز بشنزه آماجی

اکنون اگر کسی پرسد که در این لطیفه حکمت چیست که
این لطایف مبنه باب بیان کردی جواب این است که عدده‌عددی
درحد کمال است ونه منتهای نقصان ودیگر آنکه چون بندگی
مولانا (عبید زاکانی) ده فصل فرموده ما نه باب اختیار کردیم تا
این از آن ممتاز باشد. هرچند که سخن این ضعیف باشعراو مناسبتی
بغایت عجیب وغریب دارد واگرخواهی که این مناسبت معلوم
فرمائی چنان تصور کن که هر بیتی که شعرا فرموده بودند همچون
خانهٔ بود که مبرز ومطبخ نداشت. بندگی ریش (مولانا عبید)
مبرز بنا کرد واین فقیرحقیرمطبخ برافراشت. از اینمعنی که از
شعراو بوی شلوار بند میآید واز سخن من رایحهٔ سفره بند•

مصراع

از کجا تا بکجا بی بصری نتوان کرد

امیدوارم که خدای تعالی همه را برآن خانه رساند که احتیاج
بمبرز ومطبخ ندارد وآن بهشت باقی است•

خاتمه دیوان اطعمهٔ مولانا بسحاق

ابقاه‌الله منعما

شکروسپاس بیحد وقیاس رازقی را که درسراپای نیشکر وجود

انسان اینهمه حلاوت وشیرینی تعبیه فرمود و برطبق روی ومجرای دماغ وطبلهٔ سینه وشیشهٔ دلش هزاردکان عطاری ونقل فروشی در باز کرد و بادام دومغزچشم را دررؤیت شیرین حب نبات‌قدرت چربی بصیرت داد وجوش برهٔ قندی کوش را قابلیت قبول استماع قید و بند پستهٔ نصیحت بخشید ومشام ساق عروسان بینی را ببوی حلوای محبت معطرساخت وشاخ شکرزبان درکام پستهٔ خندان دهان بشهد شهادت گویا گردانید٠

بیت

قدرت اوست که پرورد بشیرین کاری

طوطی ناطقه را درشکرستان مقال

وگلشکرروی بخمیر بنفشهٔ موی بیار است وحقه مربای به و بالنگ سینه بشیرهٔ مودت پرورش داد وشیشهٔ پرگلاب دل‌که دایم غرق عرق توحید است از سنگ ترازوی بازارشیطانی نگاه داشت وطبرزد انگشت مسبحه را بشهادت دین دعوی‌قائم گردانید وخمرهٔ شکم را رعایة للحم از امتلاء آبکامهٔ محرمات احتمافرمود وابلوج قندگرد ران بنارگیل زانومنتظم کرد وماهی سقنقورساق بعناب انگشت پای انتصاب داد ٠ لاجرم انسانرا عالم حقیروعالم را انسان کبیرنام نهاد تا سر سنریهم آیا تنا فی الافاق وفی انفسهم ظاهر و باهر گردد وصلوات بی انتها بعددالداء والدواء نثارمرقد منوروقالب معطر آن طبیب ارواح ومعالج اشباح باد که درقنادخانهٔ نبوت وکارگاه رسالت اینهمه جلاب وحب گوناگون سعادت واشربه وگوارش رنگارنگ کفایت وشربت ومعجون متنوع هدایت برای شفای رنجوران بسترضلالت ومهجوران خوابگاه جهالت ترکیب فرمود و بحسن علاج ایشانرا صحیح البدن

وسلیم‌المزاج گردانید تا غذا های روحانی وطعامهای‌جسمانی‌شافی از سراشتهای صافی تناول توانند کرده

بیت

آن ختم پیمبران مرسل حلوای پسین و ملح اول

بیت

چو او سروی که قند از پسته ریزد
ز باغ قسم فاندر بر نخیزد

صلی الله علیه و علی اله اجمعین.

اما بعد بر طبایع عقول طباخان مطبخ فصاحت و باورجیان خوان بلاغت پوشیده نیست که این ضعیف بحکم نص و اما بنعمة ربك فحدث سخن درنعت اطعمه بمرتبه رسانید که مجموع شعرای زمان و سخنوران جهان دانستند که در دستگاه شاعری چند مرده حلاجست. بعد ازآن بنکتهٔ الحمیة رأس دواء و بدلیل آیة کریمه کلوا واشربواولا تسرفوا آغاز ریاضت کرد تا بآن هزار بیت بر نعمت قناعت کند. و چون صیت سخن وی باطراف و اکناف رفته بود مسافران از هر طرف‌میآمدند و از لطف منطق و حسن‌هیئات این درویش دلریش نسخهٔ حسابی بر میگرفتند. اتفاقاً جماعتی لوتخوران سفره پرداز و متعطشان‌شربتخانه از بلادهند بمدرسه‌ای که مسکن این مسکین کم بضاعت بود و در آنجا اشتغال بدرس کتاب اطعمه مینمود نزول کردند، و صباح بامداد با طبقهای عقاقیر بدرسگاه که بحث از نقیر و قطمیر در باب اطعمه میرفت حاضر آمدند و مجالس روزی خواران خوان رزق الهی بقرائت آیت کریمه قوله مع اکلها دائم مزین و منور گردانیدند و بنیاد بحث برآن نهادند که. هنوز عالمیان از سخنان مشهی تو سیر نگشته‌اند

و از لطف طبع چنین بهز ار بیت قناعت نمیکنند. تا ثمر روح بر شجر تن باقی است چگونه ترك اطعمه توان کرد و ما جعلنا هم جسدا و یأکلون الطعام. چندانکه میگفتند تغیر صحبت میکردم و بقاعدهٔ اسلوب حکیم خصایل کم خوردن و فضایل کم گفتن با ایشان تقریر مینمودم از جانبین لم و لا نسلم در میان افتاد، آخر الامر الزام بآن لازم آمد که در ممالك هندوستان طعامی است بغایت حلیم و سلیم و واجب التعظیم که آنرا **کجری** خوانند، اگر بعضی از اوصاف و القاب آن مکتوب و مذکور نگردد سخن از حلیهٔ کمال و زیور جمال عاطل ماند پس چنین بخاطر فاتر خطور کرد که چون مدتی است که تنور طبیعت و دیگدان فکرت بواسطهٔ فقدان نعمت افسرده گشته از این داروهای گرم معجونی ترکیب باید کرد و از آن جنس ذروری بکار باید برد و مداحی کجری کما ینبغی بجای باید آورد مأمول که چون در این سخن بصدف اهل دریا رسد کشتی سوغات و زورق تبرکات از هر طرف روان کنند تا صفت کجری ایشان آسان گفته آید و فوائد موائد آن بر روی سفرهٔ روزگار تا قیام قیامت باقی ماند

بیت

غرض خوانیست کز ما باز ماند	کزان هر بینوا یابد نوائی
مگر سیری شبانروزی بیادم	بدرویشی دهد حلوا بهائی

قصیده در مدح کجری

کرده ام ترك مزعفر ز برای کجری
بچرون میروم اکنون بهوای کجری

جامـهٔ چند نو از اطلس نان لاری
خاص در بار نهم بهر قبای کجری
بر کنم کهنه گلیم سیه از ماش و برنج
که بدان رشته توان دوخت عبای کجری
تا نهد کاسهٔ روغن کجری بر سر خود
شور مـاهی بنهد روی بپای کجری
نکند میل مفرح ز پـی قلیه بـرنج
هر که تنبول بخاید ز قفای کجری
هست از سور مکلا شده پایرد منك
بر سر سفرهٔ ما نشو و نمای کجر
زنجبیل تر ولیمو و نمك خورده شدند
یار آچار بنا چار برای کجری
اگر از جنت فردوس بیارند طعام
پیش اصحاب جرون نیست ورای کجری
من ندانم که ز زناج و مبار و سختو
خود کدامی ببرم بهر عطای کجری
چوبش از نیشکر و سر علم از شاخ نبات
پرچمش کندهٔ قند است لوای کجری
گـر بصد تنکـه بغرا حبشی بفروشی
تمـر هنـدی نستانند بهـای کجری
درد هائی که دلم داشت ز کاچی و عدس
شکر کاخر برسید آن بدوای کجری
کجری گـر بزنـد نعره بصحن چینی
گرشود کلهٔ بریان ز صدای کجری

ای کدك سیخ و گلیم تو بحاجت ببرند
گر شود نام بزرگ تو گدای کجری
نرگسی لاف چه از جامهٔ زربفت زند
لوبیائی چو ندارد ز سخای کجری
نالهٔ زیر و بم قلیه چه گر نغمه سراست
نیست آن پرده بگوشم چو نوای کجری
برقع نان چو بر افتاد ز روی نخود آب
بر جبینش عرق آمد ز حیای کجری
قند بسحاق اگر از فارس بدریا افتد
موج شربت بکند بیخ سرای کجری
اگر از خطهٔ لارم امرا بنوازند
مدحت میوه گویم با زای کجری
قلم مو همه در پشمك قندی بندد
دست طبعم چو شود چهره گشای کجری
شاه هر موز کرم وجه مزعفر بخشد
گذرانم ز فلك مدح و ثنای کجری
وز پی مکرمت خسرو عهد آصف ملك
طبقی درنهدم پیش بجای کجری
وگر اشراف و اکابر برسانند ز جود
شاعر اطعمه را جایزهای کجری
بازم از سفره خود یك بیك از خاص وعوام
خردهٔ در نظر آرند خورای کجری
که شود توشه راه حرم قدس خلیل
تا بخوانم بعدس باب صفای کجری

بحر مدح کجری ساحل و پایانش نیست
میکنم ختم سخن هم بدعای کجری

تا بود قرص خورو نان مه و خوان فلك
باد بر سفرهٔ ایام بقای کجری

تمام شد دیوان اطعمهٔ بسحاق شیرازی
علیه‌الرحمة



پارهٔ اصطلاحات و لغات مشکل دیوان اطعمه که مختصراً تفسیر شده است و طالبان اصطلاح اطعمه را بفارسی و عربی و ترکی شاید. اما اگر کسی تفصیل آنرا خواهد باید بکتب آداب طبخ و فرهنگهای مطول مراجعه نماید

(ف) اشاره مراجعه است بفرهنگی که بسحاق خود بآخر دیوان خویش افزوده است (—) اشاره بلفظ عربیست و( ) بترکی

اب دندان شیرینی که ازشیرهٔ نبات سازند و بزودی در دهان آب شود (عقیده شکری)

آبی به — سفرجل (ایوا)

آچار انواع ترشیها و پروردهها که برای گشودن اشتهاخورند .

آرد توله ـ دوله نوعی ازکاچی — سخینه (بولاماج)

آرد هاله همچنین

آردی روغن حلوای آرد گندم

آردینه آنچه ازآرد سازند — عجینه — (خمیرایشی)

آزاد میوه شکر با دام که با شکر و بادام وفستق ونخود مقشر سازند (بادام شکری)

ازگیل میوه‌ایست معروف (مشموله)

آش معروفست اقسام‌آن آش‌آلوچه آش انار آش‌ترش آش تمرهندی آش زرشك‌آش سماق‌آش غوره آش لیمو آش دقیق وسایره — قوت. مرق (چوربا)

آلو انواع میوهٔ که — اجاص و (اریك) نامند وگویا این لفظ مصغرآل باشدکه بمعنی سرخ است

آلوبالو گلنار — قراصیا (وشنه) گیلاس نوع شیرین مزه‌آنست

آلوچه کاوجه که نوعی ازآلوست (جان اریکی)

ابلوج قند مکررواصل‌آن ابلوك است وکلهٔ قند را گویند

ارده حلوای کنجارهٔ کنجد وخرما وسایره — طحین (طحین حلواسی)

اشکنبه شکم‌حیوانات که کمین نیزنامند بضم‌کاف وآنرا سیراب‌نیزگویند وسیرابی اشکنبه پزرا نامند — کرش

افشره شربت قندی که لیموونرنج ومانند اینها بدان افشرند — عصاره جلاب (شروب)

امرود شاه میوه — کمثری (آرمود)

الباالبه ابتدای شیرکه‌آغوزنامند — فله

الم بضم الف ولام‌کاورس — جلورس دانه‌ایست‌که درمیان برنج بهم میرسد

انچکك دانهٔ امرود واورا انچوچك نیزگویند

انجیروزیری انجیرسیاه

انگبین عسل وشیرهٔ که شبنم وار برروی درخت‌گز وغیره در شب افتد ومنجمدگردد (قدرت حلواسی)

انگبینه حلوای عسلی ومشاش نوعی ازآن است

انگشت‌عروسان حلوائی که‌بشکل‌انگشت میسازند ونوك‌آنراسرخ‌میکنند

انگور معروف است اقسام‌آن: شاهانی. عسکری. کشمشی. مثقالی رازقی. طایفی. ملاحی. فخری — عنب (اوزوم)

اوماج ترکی است خمیررا مالند تا دانه دانه شود و با اندکی‌روغن بپزند وقوص قوص‌عرب نوع خشك معتبرآنست

با بمعنی‌آش است ومعرب‌آن باج بآخرکلمات افزایند وافادهٔ معنی‌مسمائی کندکه‌آش ازآن پزند مانند کشکبا وزیره‌با ومانند اینها

بادرنگ خیار – قثا
بادنجان معروفست (باطلجان)
بالنگ ـ بالنگی از مرکباتست (از اغاج قاوونی)
باورجی آش پز – طباخ (آشجی)
بخرك بادام کوهی . ف .
بدران کند کیاه وکویا جاو شیر باشد (ایشك تربی)
برسوله معجونی باشد مانند برش و بزر البنج که داروی بیهوشی است
برگ انواع رشته – اطریه (ارشته)
برنج در دیوان بسحاق مراد از برنج پلاو است
برنج شماله شما له بمعنی شمع ا ست مرا د بسحاق ا ز برنج شماله پلاو مزعفرست که در وقت او درشیراز متداول بوده است کویند آنرا در شب درروشنائی فانوسی مخصوص می پختند و با آدابی خاص . ف
بره معروفست و پرورده آنرا شیر مست کو یند – حمل (قوزی)
بریان کوشتی که نخست قدری با آب بجوشانند پس از آن در روغن یا بر روی آتش سرخ سازند
بریا ن مخلا بریانی که باتره و پودنه و سرخان و نان وپیاز ترتیب دهند
بشنزه چنکالی است که با ارده وخرما و نان کرم سازند (یغمجور) ف
بغرا آش خمیری که بغرا خان خرا سا نی اختراع نمود و همانا بورك نیز همین لفظ باشد – قطاب – (عجم یخنیسی) (تاوه بورکی)
بگران ته دیك و ته دیزی . ف (چوملك یا نغی)
بگرائی نوعی از مرکباتست مانند ترنج و نارنج
بگسمات نان خشکی که بجهة توشه راه سازند – کعك
بلوط میوهٔ درخت طا ق که مأکول آ نرا . شاهبلوط نا مند – ا بوفروه (پلا موط) و (کستانه)
بن بوی‌کلك . ف . – حبة الخضراء (چتلا نغوج ، چتلمبیك
بوارد مبردات (صغو قلق ،
بوبا آش بن کوهی . ف

بورانی آنچه از بقول پزند و بر روی آن ماست ریزند
بورگ معروفست و چنانچه ذکرشد گویابغرا بمرورزمان بورك شده است
بوی کلک بن را گویند حبة الخضراء . ف
به ـ بهی معروفست سفرجل (ایوا)
بهار انواع دیك افزار مانند فلفل و میخك ومانند اینها
بهارخشك ـ بهارخوش گوشتی که بابها رات در سایه خشك کنند لحم قدید (با صدرمه)
پالوده نشاستهٔ که پخته‌از پالایشت در میان‌آب بگذارند وشیرینی بد ا ن افزایند فالوذج و — سرطراط (پلته)
پیلس نوعی از ترید . ف
پخته جوش مطبوخی که با دوشاب وگوشت مهرا سازند (طاتلو یخنی)
پولانی نوعی از آش آرد (رشته پولاو)
پشمك حلوائی که‌باکثرت ورزش خمیرآن مانند پشم شود (کتان‌حلواسی)
پودنه نعناع بری —فودنج(یار پوز)
تابه بریان گوشتی که درمیان‌تاوه بپزند وبا سرکه وسیر وبادنجان درتنور گذارند تا کباب شود
تالانه شلیل‌که نوعی ازشفتالوست (تویسزشفتالو) وانواع قیصی وزردآلو و شفتالو را نیز تالانه گویند
تتماج نوعی از آش آرد (یا سماق)
تخمگان تخم خیار وکدو ومانند آنها که با نمك‌آب بوداده برای مزه بکاربرند ودرکتاب اطعمه مراد از تخمگان شونیزو زیره و تخم خرفه وتخم ریحان است که برروی نان‌گذارند یا بشربتها ریزند
تذرو خروس‌صحرائی‌است که‌قرقاول نامند — تدرج یا دراج — (سولون)(صونا)
ترتیزه وترتیزك شاهی — جرجیر (تره)
ترخان طرخون که نوعی ازسبزی است
ترخانه کشکینه‌یعنی بلغوری‌که درماست‌وشیرپرورده خشك‌سازند کامخ
ترگ ترحلوا یعنی حلوائی که با آرد برنج پزند و بعضی گویند حلوائی

است که با نشاسته وتخم‌ریحان پزند

ترکجوش یخنی نیم پخته

تره انواع سبزیها (پشللك)

ترید نانی که درآب گوشت یاغیره بشکنند -- ترید

تزلق ـ ترلب د نبهٔ بریان شده که بر روی آش آ رد ریزند و ر وغن داغ نیز گویند ،

تنبول بان که برگی است هندیان آنرا با فوفل وآهك خورند

تنگه بغرا برك بغرا

تواپل بهارات

تیهو – طیهوج (چل قوشی)

جغرات ماست – رائب (یوغورت)

جگربند جگر سیاه و شش بادل (جگرطاقمی)

جلاب گلاب و شربت

جوز آغند که جوز قند نیز نامند برك زردالو یاشفتالو که خشك کرده با مغز گردکان و شکربیا کنند و سرمش نیز همین است

جوش بره بورگی را گویند که از قیمه و سبزی بیا کنند و در آب جوشانند و ماست وکشك برروی آن ریزند و آنرا با اشکال مختلف میسازند (تاتار بورگی) (قیمه لی بورك)

چربش روغن گوشت وپیه – دسم شحم (چروش یاغی)

چربه سر شیر خبیص (قیماق)

چغندر ـ چندر – سلق (پانجار)

چلبك چربك نیز گویند نان تنك که د ر میان روغن بریان کننه طابقیه (گوزلمه . پشی . اکمك قطایفی)

چنگال نانی که در روغن خورد بشکنند و بمالند و قدری شیر ینی بد ا ن زنند — بسیسه (طوکماج)

جوالك نانی که درروغن سرخ کنند. ف

حبشی آش سماق وناربا وسکباج است بعد از پختن سیاه رنك میشود

حسرة الملوك بریان دل و جگر

حسو حریره (اوماج)

حسیبك کباب رودگانی . ف

حضوری ـ حاضری که رستی نیز گویند – ما حضر

حلقجی نوعی از زلوبیا

حلوا مستغنی ازتعریف است

حلیم آشی است که با گندم و گوشت مهرا سازند ـ هریسه «کشکینه»

حویج دیك‌افزاروحویج‌خانه شربتخانه است ـ – مخزن (گیلار)

خاگینه تخم مرغی که درروغن پزند – عجه – (فیقانا)

خاله بی‌بی ف ، (برنجلی بومالا ج)

خربزه معروفست – بطیخ (قاوون)

خربزه هندی هندوانه – دابوغه (قارپوز)

خرك خرمای نارسیدهٔ خشك

خشکار نانی که‌آردآن باسبوس آمیخته باشد

خلو هلو که نوعی ازشفتالوست

خوان ـ خوانچه سفره – مائده

خوانسالار سفره چی ، چاشنی گیر ،

خیارهندی هندوانه

خیری نوعی از خبازی (ابه کومجی)

دراج معروفست (باغر تلاق موشی)

دواء المشك نوعی ازحلوا ست

دوشاب شیرهٔ انگور – دبس (پکماز)

دوغ ـ مخیض (آیران)

دیگ افزار بهارات

راقوته پودنه راگفته‌اند – فودنج (یارپوز)

رش نوعی‌ازخرما که بالیده وسیاه است

رشته آنچه ازخمیربدرازا برند . اقسام‌آن رشته ختائی که بتحریف قطایف

شده‌است رشته پولاد یا پولاو وغیره‌است — اطریه ورشیدیه (یوفقه)

روده ـ رودگانی معروفست — امعا (باغرصاق)

ریچار ـ لیچار انواع مربیات — مربی (رچل)

ریواس علفی‌است کوهی ترش‌مزه (اوشفون)ریشه‌آن راوند است

زاغ پا سرخ کبوترسیاهی که بشکل کلاغ است وپای سرخ دارد

زخم بریان طعام دم پخت

ذرت جوکند وارزن را نیز گفته‌اند (طاری» و (مصربوغدائی

زردآلو معروفست — مشمش (قیصی)

زردك گزر — جزر (حویج)

زرشك دانه‌ایست مانند مویز طعمش میخوش ـ امبرباریس(قادین‌طوزلیغی)

زلوبیا ازاقسام حلواست وحلقه‌چی‌نیز گویند — زلیب

زله باقی‌ماندهٔ خوان وزله بند کسی را گویند که بعداز مهمانی باقی سفره را جمع کند وبخانه خودبرد

زناج ـ زو نج ف . — عصیب مومبار طولمه سی رودهٔ بی چربی که با گوشت ودنبه وغیره برآ کنند و بزعفران زرد کرده درروغن سرخ سازند

زواله گلوله خمیر وآنچه خوردخورد سازند ازآرد برای‌آش بغرا

زهك لبا که‌آغوز نامند — فله

زیجك ـف. رودهٔ گوسفند که بریان کنند

زیره با آش زیره وزیردانه ایست معروف که کمون نیز نامند بهترین آن کرمانی است — زیره باج (زروا)

ساق عروسان نوعی از حلواست

سبزی اقسام نباتی که با طعام خورند ازقبیل نعناع گندنا وترتیزك

سپیدبا آش ساده که شوربا باشد وآش‌ماست را نیز گویند

سختو . ف . از اقسام مومبار است گویند که در اصل سغد و منسوب بسغد است که مملکتی است ازکثرت استعمال سختو شده است

سرانگشتی حلوائی است بشکل انگشت خضاب شده که انگشت عروسان نیز گویند ونوعی ازآش‌آرد که انگشتوا نیز نامند (بوغاجه) و (کوزلمه)

سرجوش خلاصه وآنچه ازآش بربالای دیك باشد که مرق وچاشنی گویند
سرکه معروفست وآنرا در سرکه با ج وسرکه انگبین مخفف کرده آنهارا سکباج و سکنگبین و معربا سکنجبین گویند
سرمش قیصی یا هلو که با مغز گردکان وشکرپر کنند وجوزآغند نیز گویند
سماق دانه ایست ترش مزه آش را سیاه گرداندبدان‌سبب آش آنرا حبشی نیز گویند (سماغی)
سنبوسه آنچه ازخمیر بشکل مثلث سازند – قطابی (سامسه)
سنجد میوه ایست معروف – غبیرا (اکده)
سنگریزه کوفته ریزه و ازخمیرآنچه بترکی حاجی لقمه سی گویند
سیب معروفست – تفاح (آلما)
سیخك . ف . قسمی از کباب که گوشت را ریزه ریزه کنند وبرسیخهای کوچك چوبین کشند ودرتابه یا برروی سنك بپزند
سیر معروفست – ثوم (صرمساق)وگفته‌اند اشکنبه را سیراب ازآن گویند که درحین پختن سیربدان زنند
سیلان دوشاب و شیره– دبس (پکمز)
شاه بهترین طعام را نامندکه در نزد بسحاق مزعفر است (باش یمك) و نوعی از حلوا و تره است
شاه انجیر(لپ انجیری)
شب غریب نان وحلوائی که درشب اول قبراحسان مرده را دهند .
شبت که شوید و شود نیز نامند از اقسام سبزیست (تره اوتی) وطوراق اوتی نیز نامند ،
شراحینوعی از طعام وکباب که باهم‌مخلوط پزند وازاشعار بسحاق معلوم میشودکه آنرا در سطل که ظرفی است مخصوص مینهادند چه در همه جا سطل شراحی گفته است .
شربت – معروفست – جلاب (شروب)
شش جگر سفید – ریه (آق جگر)
شکربادام حلوای بادامین لوزینه – مشکوفی (بادام ازمه سی)

شکرینه انواع حلویات (شکرلمه)
شلتوك علف برنج و چلتوك و شالی نیز گویند ،
شلغم معروفست — شلجم ولفت نیز گویند.
شلیل تالانه که نوعی از شفتا لوست (تویسز شفتالو)
شونیز که شوتز نیز گویند سیاه دانه — حبةالسودا (قراچورك اوتی)
شهله چربی گوشت
شیردان پارچه مخصوص ا ز اشکنبه که انواع مصالح بر کنند و بپزند
صابونی نوعی از حلواست که با عسل ونشاسته و دربعض جایها بادوشاب و روغن کنجد پزند .
طبرزد قند سفید مکرر
عاشقبا که قلیه سغدی نیز نامند آشی که با سرکه و آب لیمو پزند
عدس معروفست و نسك نیز گویند که نسکباآ ش آنست (مرجمك)
عرق مطلق جوهر هرچیز که با قرع و انبیق کشند چون گلاب و عرق بید وغیره .
عناب سنجد گیلانی که تبر خون نیز نامند
غازی (مومبار تولمه سی) و (آت سجوقی)
غوره انگورنارسیده — حصرم (غوروق)
فاخته نوعی از قمری است (کوکو . اوکیك) .
فرنی طعامی که با نشاسته یا آرد برنج و شیر پز ند (مهلبی)
فطیر نانی که خمیرش برنیامده باشد یابی مایه باشد نان مشوش نوعی از اوست (خمیر سبز)
قاووت که پست گویند آرد حبوبات بریان کرده است—سویق
قبیته ف . حلوای کنجدی (اق حلوا)
قتق خورشی که باماست یا ترشی خورند (جاجوق) ومطلق نانخورش را گویند
قرص آنچه از حلوا و غیره گرد سازند بشکل ما ه چون قرص لیمو و قرص مصطکی و مانند آن
قرقار . ف . کبوتر بغداد . کبوترنامه بر.

قرقاول تذ ر و خروس صحرائی (پیان خروسی) سلون

قطابی آنست که خمیر را مانند لواش پهن کنند و میا ن آن را با بادام و پسته وقیمه پر سازند و د ر روغن سرخ سازند (تاوه بورکی)

قطایف معروفست گویند که محرف رشته ختائی است وشعریه نیز گویند

قمری مرغ کوکو— ورشان

قوصره تنك شکر.جلد

قیمه گوشت انجیده—مدقوق و مد ققه

کاچی آرد که با اندك روعن سرخ سازند وبا آب پزند—عصیده (بولاماج)

کاسنی ازانواع سبزی است—بقلةالمبارکه—هندبا (کونه یك)

کاك نان خشك—کعك—قاق(بکسمات)

کالبا ـ کالجوش آش سائیده کشك است که کشکاب نیز گویند

کاهوـ کیو ف . از انواع سبزی است — خس (مارول)

کباب معروفست و انواع بسیار دارد—مشوی

کبر ازانواع سبزیست — اصف

کبك مرغی است معروفست — قبج (ککلك)

کبوتر معروفست — حمامه (کوکرچین)

کدك کیپا ی کوچك یعنی پا ر چها ی شکنبه که با مصا لح پر کنند (شیردان طولمه سی)

کدو معروفست—قرع (قبا ق)

کشك دوغ پخته خشك شده که پینو نیز گویند—اقط (قوروت)

کشمش انگور خشك — زبیب (قوری ا و ز و م)

کعب‌الغزال حلوائی است بشکل جای سم آهو

کلاشکن نوعی ازحلوارا گفته‌اند

کلم ازسبزیهاست — کرنب (لهنه)

کلنك مرغی است معروف —کر کی (طورنا)

کلوچ ازعجینه است (یاغلی‌بورك یوفقه)

کلوخ امرود امرود کوهی (اخلاط)

کلونده خیار روسی و خیار چنبر(آجور)

کله معروفست — رأس (قفا) (باش)

کلیچه ـ کلوچه نان روغنی وشکری که بشکل قرص سازند کعك(غرابیه)

کماج نانی که برروی آتش ذغال پزند و نانی که از آرد خاص وحریر بیز باشد و تخم بر آن مالند

کمین اشکنبه— کرش

کنجد دانه ایست معروف که برروی نان گذارند و از کنجاره آن ارده سازند — سمسم (سوسم)

کنگر سبزی است صحرائی—شوك الارض

کوفته ـ گنده گوشت انجیده یا کوبیده که با نخود مقشر و برنج و غیر آنها گرد کرده بپزند

کوکو غذائی است که با آب سبزیها و تخم مرغ و روغن پزند

کوخ قاش خربزه (قاوون دیلمی) وگیاهی که با آن انگورآویزند

کیپا شیردان که با نخود و برنج و پیاز و اندکی قیمه پر ساخته بپزند

گرده قرص نان

گردکان ـ گردو جوز را نامند وآنچه از آن مغزش بدشواری بیرون آید گردوی کنك و سوزنی گویند

گلاج برگهای پهن که از نشاسته سازند و بهم پیچند و بعد از آن با شکر و مغز بادام یا فندق پزند وآنرا لابرلا نیز گویند

گرمك میوه پیش رس خصوصاً خربزه

گلشکر ـ گلقند نوعی از حلواکه با برك گل ترتیب دهند — جلقند (گل بشکر)

گنده کوفته بزرك که در میان آش اندازند و این لغت را باکاف عربی یز گویند .

گندنا از اقسام سبزی است — کراث (پراصه)

گوارش ـ جوارشت آنچه هضم را شاید — جوارش

گوشت آنرا سید اطعمه گویند — لحم (ات)

گیل ازگیل را گویند — زعرور

گیو . ف ، کاهو

لاك تغار بقالان و کاسه چوبین که لاکچه نیز گویند

لبا آغوز را نامند

لوبیا ازدانهای معروفست (فاصولیه)

لوت هر نوع طعام لذیذ را گویند و لوتی شکم پرست و همیشه گرسنه را نامند .

لورك ـ لور آنچه بعد از جوشاندن دوغ یا آب پنیر حاصل شود

لوزینه شکربادام

ماست — رائب (یوغورت)

ماش دانه‌ایست که بنونیز نامند (بوکرلجه) نوعی ازآنست

ماقوت نوعی‌ازحلواست‌بسیارمرغوب گویند «حلوای‌ماقوتی‌به‌ازجوهریاقوتی»

ماکیان مرغ خانگی است — دجاجه (طاوق)

ماهیابه ـ مهیوه . ف . — صحنات

مالکانه حلوائی است که در رشت متعارفست و از هفت مغزبپزند که مغز بادام وگردکان و هسته زردآلو وشفتالو وپسته وفندق وچلغوزه‌باشد

ماهیچه رشته راگویند

مبار چرب روده گوسفندکه با مصالح پر کنند و زناج نیزگویند—عصیب (مومبار) و سختو و جگر آکند نیزازانواع مبار است

مخلا بورانی بادنجان (پاطلجان سلکمه سی) . ف

مخلف . ف . کبوتربچه (کوکرچین پلازی)

مربا انواع میوه های پخته که در شیرینی پرورند (رچل)

مصل کشك و بهترین‌آن مصل رازی است

مرغابی انواع طیور آبی مانند اردك و قاز و غیره .

مرغ‌مسمن مرغ پرواری .

مزعفر پلاوی که درآن زعفران‌باشد و زرده پلاو نیز گویند

مشاش حلوای کنجدی (سوسم حلواسی)

نٹ — اوپر درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

قطعنامه

[illegible]

۱- از این مجلس [illegible]

۲- اساتید جامعه [illegible]

۳- [illegible]

۴- [illegible]

۵- [illegible]

۶- [illegible]

۷- [illegible]

۸- [illegible]